

رمان تمنای نگاهم را باور کن | Neliel کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است



به نام خدا

حالا که به اون موقع ها فکر می کنم می بینم... تا حد زیادی حق داشتم یا شاید تمام حق با من بود... زندگی با من بدجور بازی کرد... خیلی طول کشید تا خودمو پیدا کنم تا عشقو بفهمم... چشمامو می بندم و در حالی که منتظرم تا از فروشگاه برگرده برای بار آخر زندگیمو مرور می کنم. دستی به دفتر خاطرات عزیزم می کشم و شروع می کنم...

فصل اول (ریرا)

امشب مهمون داشتیم... از مهمونی بدم می‌اد... آخه همیشه تنها حسی که بهم در مقابلشون دست می‌ده فقط حس کلفت بودن... اونم فامیلای بابام که دست به سیاه و سفید نمی‌زنن... فقط می‌شنن و می‌خندن.

بابای من یه آدم خیلی سخت گیر تو زمینهٔ حجاب... به هیچ وجه نمی‌ذاره حتی تو خونه و جلوی مهمونا من چادرو از سرم در بیارم... و این باعث عذابم می‌شه... من خودم به پوشیدگی و نجابت اعتقاد دارم اما اون...

ولش کن هر وقت راجع بهش فکر می‌کنم آپرم می‌زنه بالا.

من ریرا هستم... ۱۹ سالمه... از زیبایی هیچی کم ندارم... چشمای سبز تیره‌ای دارم با پوستی روشن و موهای مشکی و صاف... قدم بلنده و خیلی هم خوش هیکلم... خدا رو شکر هیچیم سر بابام نرفته... وگرنه...!

مامانم مینا ۴۰ سالشه... اون خیلی از من خوشکلتره... چشمای آبی و پوستی به لطافت گل داره... لب و دهنش ظریف و زیباست... خدا همه چیزو تو زیبایی این زن کامل کرده.

بابام علی... ۵۰ سالشه... بازنشستهٔ ارتشه و حالا تو یه شرکت هم کار می‌کنه... کلا دوشش ندارم و باش کنار نمی‌ام... اما سعی می‌کنم احترامش رو حفظ کنم و تو خونه بحث راه نندازم... حداقل بخاطر مامانم.

و اما داداشم حسین... عزیزترین فرد زندگیمه... بدون اون حتی نمی‌تونم لحظه‌ای نفس بکشم... چشمای قهوه‌ای روشن داره.. و پوستش کمی مثل بابا سبزه شده... اما بر عکس بابا قد بلند و چهار شونست... موهاش حالت داره.

اون درسش رو تموم کرده... مهندس معماریه. حالا تازه تو شرکت دوستش مشغول به کار شده.

خودمم هم که ترم دوم ریاضی‌ام. اصلا این رشته رو دوست ندارم... دانشگاه اصفهان معماری قبول شدم... ولی بابام نداشت... خیلی بدبین... گفت می‌خوای بری اونجا که آزاد باشی... بجاش رفتم دانشگاه آزاد همینجا اونم ریاضی!

خیلی برام سخته که این رشته رو ادامه بدم... چون دوستش ندارم.

با صدای حسین به خودم می‌ام.

ریرا... ریرا... بیا بیرون بینم... تو اون اتاق چکار می‌کنی؟

-اومدم بابا! چه خبرته؟

- ریرا من باید بهت بگم؟ تو نباید فکر مامان باشی؟ می‌دونی از روی صندلی افتاده؟ برو ببین پاش چقدر کبود شده؟!

-وای راست می‌گی؟!

یا حالت دو تمام پله‌ها رو دویدم پایین تا رسیدم به آشپزخونه.

-مامان قربونت برم چی شدی؟ رفتی رو صندلی چکار؟ مگه نگفتم کاری داشتی صدام کن.

- فدات بشم ریرا جان، چیزی نبود که... رفتم بالای صندلی اون پارچو از کابینت بالایی در بیارم اینجوری شد دیگه.

حالا چیزی نشده که...

اومدم بگم مامان بده یه کاری هم من بکنم که بابام اومد تو...

- سلام.

رفتم و سلام کردم.

- سلام دخترم.... مگه نمی‌دونی مهمون داریم؟

-چرا می‌دونم مگه چیزی شده؟

- پس این چه لباسیه پوشیدی؟ کو چادرت؟

- آخه بابا اون امیر که دو سال از من کوچیکتره.... اصلا خنده داره من جلوش چادر بپوشم...

- همین که گفتم ریرا با من بحث نکن.

- آخه بابا...

- آخه و.... لا اله.....

حسین از بالا صدام زد

- ریرا بیا کارت دارم

-در حالی که از پله‌ها می‌رفتم بالا گفتم جانم؟

- بخاطر مامان امشب بحث نکن.... ترو جان حسین.

- فدات بشم.... باشه... قسم نده.

- قریون آجی صبورم برم.

اومد و سرم رو بوسید و گفت جایزت محفوظه.

- خجالت بکش حسین... جایزه چیه دیگه... مگه بچه کوچیکم....

اومد چیزی بگه که صدای زنگ ما رو به خودمون آورد...

من رفتم تو اتاق تا اون چادر کوفتی رو بزنم و حسین هم رفت درو باز کنه...

خدا بخیر کنه امشبو...

بعد از سلام و احوال پرسی و لبخندای دروغینی که زدم نشتمیم به حرف زدن و گوش دادن به چرت و پرتای عمه رعنا.

اون پسر دیوونه امیر هم همش با نگاهش منو مسخره می کرد... آخه تو این زمونه دیگه هیچ دختری تو خونه چادر نمی پوشه که من بپوشم... بخدا این تحقیر بود... فقط تحمل می کردم و دم نمی زدم...

بالاخره شام خورده شد و عمه و شوهر عمه و بچه هاش امیر و عرفان یکم ساکت تر شدن... تا قبل از شام یه ضرب حرف می زدند.
بابا بعد از شام رو به مامانم گفت:

می نا جان خانومی یه چای نمی دی به ما...

- چشم حتما علی جان و بلند شد بره که دیدم از درد پاش داره زبونشو گاز می گیره...

دلهم هزار تیکه شد... آخه آدم عاقل اگه چای می خواد چرا از این می خواد؟ ندیدی پاش چقدر کبود شده؟

دلهم طاقت نیورد و خودمم رفتم تو آشپزخونه...

- مامان بده من می برم... تو برو بشین...

- الهی دخترم هر چی از خدا می خواد بهت بده... که انقدر حواست بده من.

مامان رفت نشست پیش مهمونا و من مشغول چای شدم.

وای حالا کی سینی به این سنگینو ببره... کاش حسین می ومد کمکم.

فایده نداره.... انتظار کمک بیفایدهست... چایا داشت سرد می شد.... خودم دست به کار شدم و رفتم...

امیر نزدیک تر از بقیه بود... گفتم اول به اون تعارف کنم.

رفتم بش تعارف کردم و چای رو برداشت و یه طوری که کسی نشنوه گفت: شبیه عروسا شدی با این چادر و سینی چای!!!

وای خدا آمپریم رفت بالا.

بش گفتم... من همیشه عروس بودم تو چشم نداشتی بیینی.

هه هه بد جور ضایعش کردم.

رفتم بشینم که نمی دونم چی شد چادر پیچ خورد تو پام و سینی چای پرت شد رو هوا.... منم جیغم رفت هوا و خوردم زمین... تا اومدم بفهمم چی شده... یه عالمه چای داغ با فنجونا افتاد روم...

از شدت داغی چی من جیغ می زدم و از درد می پیچیدم تو خودم... همه ساکت شده بود و امیر و عرفان که تازه رفته بود اول دبیرستان با صدای بند بزم می خندیدن....

یهو حسین از بالا اومد و گفت چی...

با دیدن وضعیت درنگ نکرد و اومد طرفم...

منو بند کرد و برد بالا... و در حالی که داشت از پله ها می رفت بالا گفت امیر به خدا اگه یه ثانیه دیگه بخندی.... دندونا تو تو دهنه خورد می کنم...

صدای غر غر عمه بلند شد... که ا به بچه من چه....

من دیگه صداشونو نشنیدم...

بی حال شده بودم... رسیدیم بالا تو اتاق حسین.

- چی شدی ریرا خوبی؟ حرف بزن ببینم... چیزیت نشده... جاییت نسوخت (آخه خنگول چای بریزه رو آدم آدم می سوزه خب)

فقط اشکام می ریخت پایین... چیزی برام بدتر از این نبود که مسخره بشم. از هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از این بدم نمی ومد...

-ریرا قربونت برم چرا گریه می کنی؟ چیزی نشده که؟

و منو تو آغوش پر محبتش گرفت.... چقدر آروم می شدم وقتی تو این آغوش بودم.

- ریرا چرا لباس خیس... چای ریخته روت؟ پس چرا هیچی نمی گی دختر...؟

بده بینم چی کردی با خودت...

- نه حسین نیمخواه نگاه کنی.... روم نمی شه.

- کوفت و روم نمی شه دستتو بردار بینم.

دستم از کنار یقم بردم کنار... و حسین از یقم کمرم رو نگاه کرد...

- چیه حسین خیلی بده؟ چرا چیزی نمی گی؟

در یک آن منو بلند کرد و شروع کرد به دویدن... همینطور سریع از پله ها می دوید پایین...

- حسین چی شده؟ حرف بزن؟

مامان و بابا نگران وسط حال حسینو دیدن.

- مامان حسین چی شده؟ چرا اینجوری می دوی؟

- مامان کمر ریرا.... همش سوخته... می برمش بیمارستان....

شما بمونید... زود برمیگردم...

-وای خدا دخترم چی شد.... عمه اومد و مامان گرفت و نشوند و گفت چیزی نیست مینا جون....

سوختگیه چای زیاد بد نیست....

حسین می برش و زود برش می گردونه...

حسین عمه برو... می خوام بگم امیرم باهات بیاد...

-نه عمه نمی خواد.

حسین دیگه درنگ نکرد و فقط دوید...

تا سر کوچه دوید...

نشستیم تو تاکسی.

-حسین چیزی نیست که... من اصلا حس نمی کنم سوخته باشه.... چرا کولی بازی در می آری.

-ریرا واقعا حس نمی کنی؟

نه؟

- وای خدا... ریرا چیزیت بشه اون امیرو خفه می کنم.

بیمارستان نزدیک بود و رسیدیم... اومدم از تاکسی پیاده بشم... که یهو ضعف کردم.

حسین با نگرانی دوید طرف و منو دوباره بغل کرد و شروع کرد دویدن.

تو بغل حسین داشت خوابم می برد... فقط صدای حسینو می شنیدم که می گفت خدایا مواظب ریرا باش.

با سوزش وحشتناکی بیدار شدم.

مثل یه ببر وحشی به اطراف چنگ می نداختم و جیغ می زدم.... حالا فهمیدم سوختگی یعنی چی؟
دردش تازه شروع شده بود...

حسین منو گرفته بود و نمی داشت جم بخورم...

پرستار بش گفت به پشت بخوابونش... پوستش غلفتی کنده و چسبیده به لباسش باید... پوستو جدا کنم و کمرش رو بشورم...

- حسین نه.... حسین درد داره... حسین ترو خدا....

- عزیزم ریرا نمی شه... زخم ت داره عفونت می کنه... می میری...

و منو محم خوابوند و دستامو گرفت... یه پرستار دیگه هم پاهامو گرفت...

کمرم به طرف پرستار و حسین بود... خجالت می کشیدم حسین کمرم رو ببینه...

پرستار شروع کرد با قیچی لباسمو پاره کردن... حس می کردم که پوست کمرم هم باش غلفتی داره کنده می شه...

فقط جیغ می زدم... هیچ کاری از دستم بر نمی ومد...

حسین سرشو آورد پایین... و سعی می کرد به کمرم نگاه نکنه... حس می کرده داره بالا می اره...
نمی دونم کمرم در چه وضعی بود که حسین داشت حالش بهم می خورد...

پرستار با گاز شروع کرد مثل اینکه بخواد کمر کسی رو لف بکشه... همینطور محکم کمرم رو می شست....

فقط چند تا جیغ بلند زدم و از حال رفتم...

دوباره با ناله خودم بلند شدم... فکر کنم دیگه کار پرستار تموم شده بود... چون به حسین گفت یک بلندش کن... تا باند پیچی کنیم کمرش رو...

حسین منو نشوند... وای خدا حسین چرا انقدر سرد بود... اون از من بیحال تر بود.

پرستار گفت لباسش که دیگه پارست... کلا در بیار لباسش رو که بتونم درست باند پیچی کنم.

بیحال تر از اونی بودم که بخوام بگم روم نمی شه یا مخالفت کنم...

حسین در حالی که من رو تخت نشسته بود و خودش کنارم ایستاده بود... منو به خودش چسبوند و یهو اون لباس پاره رو از تنم جدا کرد... وای داشتم از خجالت می مردم... اون منو به خودش چسبونده بود تا کسی بم نگاه نکنه...

آروم و یواش یواش منو از خودش فاصله داد تا پرستار باند پیچیش تموم شد...

خدای من چه وضعیتی داشتم... باندا قشنگ شبیه یه لباس دکلمه شده بود...

حسینی منو به پهلوی خوابوند و گفت صبر کن الان برمیگردم...

رفت با یه ست بیمارستان برگشت... بسته رو پاره کرد و یه روپوش گشاد بیمارستان انداخت دورم و گفت چند دقیقه برمیگردم خونه...

صبر کن برم داروها تو بگیرم و بیام.

بعد از نیم ساعت برگشت و آخرش با سفارشای پرستار اورژانش که من هیچی ازش نفهمیدم رفتیم...

تا کنار تاکسی خودم راه رفتیم.

اما وقتی رسیدیم خونه سر کوچه دیگه داشتم بیحال می شدم.

حسینو منو گذاشت رو کولش و راه افتاد...

رسیدم خونه... عمه اینا دیگه رفته بودن...

بابا و ماما نگران تو حال نشسته بودن...

مامان تا منو تو اون حالت دید زد زیر گریه و شروع کرد قربون صدقه رفتن...

حسینی گفت ماما بذار ببرمش بالا بعد...

تو راه پله ها بودیم که بابا گفت نگاه با چه یر و ضعی برش گردونده...

خوب حس کردم که دستای حسین مشت شد..

چیزی نگفت و منو برد گذاشت رو تختم اما به شکم..

و از اتاق دوید بیرون....

گفتم یاد خدا الانه که دعوا بشه... خودت رحم کن...

اومدم تکون بخورم که دیدم صدای اوق زدن حسین از دستشویی می ادد....

همینطوری بالا می ورد مامان می زد پشت کمرش و گریه می کرد...

خدای من! حسین از همون لحظه ً اول طاقت دیدن اون صحنه ها رو نداشت... چطوری خودش رو کنترل کرده بوده خدا می دونه؟

بعد از چند لحظه به سختی خودمو رسوندم به در اتاق... حسین از سرویس بهداشتی طبقه ً بالا اومد بیرون و به دنبالش هم مامان به چشمای گریون.

حسین رنگش پریده بود... مامانم نمی دونست بیاد طرف من یا بمونه پیش حسین.

- چرا بلند شدی ریرا؟ برو دراز بکش... می خوام خودتو بکشی... برو ببینم.

- اما حسین... حالت خوبه؟ اخه چرا...

نداش حرف تو دهنم تموم بشه... بزور منو خوابوند رو تخت و گفت زور برمیگرده....

صداشو می شنیدم که داشت به زرو مامانو می بر پایین و می گفت.... مامان بریم پایین بخدا حالش خوبه... بریم پایین خودم براتون توضیح می دم.

خسته بودم هم از مهمونی هم از درد... کم کم خواب چشمامو فریب داد و خوابم برد...

شب با احساس خفگی زیادی بیدار شدم... گلوم می سوخت...

حسین پایین تختم خوابیده بود... فکر کنم با صدای نفسام بود که بیدار شد... گفتم آب...

چشمای نگران شو بم دوخت و سریع برام آب آورد... کمک کرد بشینم و بهم آب داد که بخورم....

- ریرا تب کردی.... پرستار گفت ممکنه تب کنی.... برات دارو نوشته باید بخوری... ورگنه عفونت می کنی...

لبخند تلخی زدم و گفتم: بادمجون بم آفت نداره.

- ریرا مسخره نکن... رفت و داروها رو آورد و یکی یکی بهم داد...

خواست دوباره منو بخوابونه که گفتم حسین سخته رو شکم بخوابم ترو خدا...

یه قدری فکر کرد و اومد نشست رو تختو متو چسبوند به خودش. اینجوری چی؟ می تونی بخوابی؟

-آره. ممنون.

-بخواب ریرا... بخواب نفسم.

-حسین؟

-جانم؟

- چی شد که حالت بد شد؟

- ریرا کمرت داغون شده بود... پوستش کامل بلند شده بود... جای فنجونا رو کمرت کبود شده بود... زیر سوختگی ها خون مردگی بود... وقتی پرستار داشت کمرت رو می شست... کلی خون ازت می رفت... پرستار می گفت اینا پر چرکه... باید بره بیرون... ریرا فقط خدا سرپا نگهم داشت... حال بهم زن ترین صحنه ای بود که فکرش رو بکنی.

- دستت درد نکنه دیگه، شدم حال بهم زن؟

-ریرا!!!!

- شوخی کردم. می دونم برات سخت بود... ممنون که مواظبم بودی.... دیگه داره خوابم می بره...

شب بخیر.

- صبح بخیر ریرا خانم... دیگه ساعت ۴ شده.

لبخندی زد و خوابم برد.

ساعت تقریباً ۱۱ بود که بیدار شدم... دیدم حسین نیست و بجاش تو بغل مامانم...

گفتم مامان حسین کو؟

-عزیزم خسته بود.... جامونو عوض کردیم یکم بره بخوابه.

-ترو خدا ببخشید همش شدم دردمر.

-این حرفا چیه تو نفس مایی... حالام اگه می تونی یکم بشین تا برم از پایین چیزی بیارم بخوری.

-باشه.

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم... حسین اومد و برام همه چیزو توضیح داد...
نباید عرق کنم، زخمم باید هر روز همونطور شسته بشه و پانسمانش عوض بشه... داروها...
آمپولایی که باید یه روز در می‌ون می‌زدم...
خیلی دوران سختی بود... برای مدت دو هفته حسین و مامان شده بودن پرستار خصوصی من...
حسین وزن کم کرده بود...
وختایی که مامان تو حموم کمرمو با بتادین می‌شست گاهی انقدر جیغ می‌زدم تا از حال می‌رفتم...
اما حسین بش سفارش کرده بود باید اینطوری باشه... تا عفونت نکنه...
خلاصه بعد از دو هفته تونستم یکم رو کمر بخوابم...
تو این مدت هم که این بابا سراغی از من نمی‌گرفت... به حسین گفته بوده می‌خوام مزاحمش
نشم...
آخه مزاحم چیه... نباید بابام ازم دلجویی می‌کرد...
کم کم فهمیدم جریان اون شب زیر سر امیر بوده... اون بوده که پاشو گذاشته رو چادر تا بخورم
زمین...
خیلی ازش متنفر شدم و بیشتر و بیشتر حس تحقیر و تنفر از پدرم وجودمو فرا گرفت.
بعد از یه ماه... به شرایط عادی برگشتم بماند که یه جای یه سوختگی بزرگ رو کمرم موند... و
زیبایی پوست سفیدمو گرفت...
خیلی از درسام عقب افتاده بودم.
تصمیم داشتم برگشتم دانشگاه... حسین مخالف بود و می‌گفت دانشگاه دوره... راست می‌گفت...
ما این سر شهر بودیم و دانشگاه اون سر شهر...
اما چاره‌ای نبود... جالبیش به این بود که بابا هم منو نمی‌رسوند... باید چند بار اتوبوس عوض
می‌کردم تا برسم...
بعد از یه ماه... برای روز اول حسین خودش منو رسوند... و از اون ور برگشت شرکت.
دیدن دوستانم خیلی تو روحیم تاثیر داشتم... نرگس دوست صمیمیم بود... خیلی دوشش داشتم...
در نظر داشتم در یه فرصت مناسب برای حسین ازش خواستگاری کنم.

کلاسای خیلی خوب بود... و خوشبختانه نرگس برام از همه چیز جزوه برداشته بود.

تا هشت شب کلاس داشتم...

خدایا حالا کی تو این شلوغی این همه راه بره خونه...

یادم اومد حسین بم پول داده بود که با تاکسی برگردم.

اول تا کتابفروشی رفتم چون یه کتاب بود که لازمش داشتم.

کتاب فروشی هم خیلی شلوغ بود... نمی‌دونم چرا تو اون شلوغی شور می‌زد.

یه دفعه یکی از بچه‌های دانشگاهو دیدم...

اسمش شهاب بود... شهاب و کیلی... اومد طرفم و باهام سلام علیک کرد.

خیلی وقت بود که خواستگارم بود... اما من جواب رد داده بود.

قول داده بود دیگه در این مورد ازم سوالی نکنه... و مثل یه دوست باقی بمونه.

راستش بهش اعتماد داشتم... پسر خوبی بود... زرنگ بود و مودب و خوش اخلاق... قرار شد خودش منو برسونه...

ازم علت این یه ماه غیبتو پرسید که منم گفتم مسافرت بودم و دیگه چیزی نرسید...

کمی که از راه گذشت فهمیدم که من اصلا مسیرو بش نگفتم...

تا اومدم بش بگم که مسیر... دیدم قه قه قه داره می‌خنده...

یه خنده عصبی و وحشتناک... بش گفتم شهاب چیکار می‌کنی... واسه چی می‌خندی؟

- واسه چی می‌خندم؟ دختر تو بعد از نیم ساعت باید یادت بیاد آدرسو به من ندادی؟

- خب چته؟ ترسوندی منو؟ الان می‌گم.

- دیگه نمی‌خواد خودمم می‌برمت یه جا که خیلی بهتر باشه.

مو به تنم سیخ شد... این حرفا که می‌زد یعنی چی؟ شهاب عادت نداشت شوخی کنه؟

- شهاب اذیت نکن... نگه دار خودم می‌رم...

گفتم نگه دار ورگنه خودمو پرت می‌کنم پایین...

با یه نگاه نگران نگام کرد و سرعتشو کم کرد... نفس راحتی کشیدم... خدایا قربونت برم که هوامو داشتی...

اما نه...

دوباره پاشو گذاشت رو گازو و درا رو هم قفل کرد...

هرچی التماس می کردم و جیغ می کشیدم فایده نداشته..

فقط خنده‌های عصبی می کرد...

خدایا غلط کردم... خدایا! التماس می کنم... من طاقت این یکی رو ندارم...

هیچ فایده‌ای نداشت...

بعد از یه ساعت رسید به یه خونه ُ شیک شما شهر...

همین که خونه رو دیدم... تا تهش رو خندم... توش یه پارتی بود...

فقط تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که گوشیم رو روشن کنم...

زنگ زدم به حسین و گوشی رو گذاشتم تو کیفم...

منو بزور از ماشین پیاده کرد... و چادرو از سرم کند و بزور برد طرف خونه...

خدایا اون خونه پر بود از آدمای مست!!!

خدایا کمکم کن... خدایا من همیشه حرفاتو گوش کردم... یه بار تو کمکم کن...

من آدم بدی نیستم...

شهاب دست منو گرفته بود... رفت کنار یه میز و یه شیشه برداشتو یه ضرب سر کشید...

و بعد یه نفرو صدا زد و ازش کلیدو گرفت...

خدای من دیگه پاهام توان ایستادن نداشت... نشستم رو زمین به زار زدن...

شهاب با چشمای غمگین و ناراحت منو نگاه کرد و اومد و منو بغل کرد و برد سمت یکی از اتاقا...

حسین... وای حسین... بیا... حسین... ترو خدا... خواهرت... حسین... نفست...

رفتیم تو اتاقو و درو بست...

همش تقصیر توئه بابا... همش تقصیر توئه... اگه گذاشته بودی برم دانشگاه اصفهان اینجوری نمی شد...

دیگه شهاب مست شده بود... من فقط گریه می کردم... شهابو درو از داخل قفل کرد...

خدا... نوکر تم... خدایا بهم رحم کن... خدایا...

شهاب به سمتم حمله ور شد... و اونچه که نباید اتفاق بیفته... اتفاق افتاد...

چیزی که نباید اتفاق بیفته... اتفاق افتاد...

در یک لحظه شکستم... در یک لحظه مردم... تمام وجودم تهی شد...

اون شهاب عوضی بعد از اینکه لباسامو در آورد... با دیدن کمرم با خشم گفت کمتر چی شده ریرا...؟

جوابی ندادم... نداشتم که بدم. دیگه برام فرقی نمی کرد...

کشیده محکمی خوابوند تو گوشم و گفت... مگه با تو نیستم... می گم چی شده؟

- سوخته... چای داغ ریخته روش.

با عصبانیت تو اتاق می چرخید و زیر لب فحش می داد... به کی نمی دونستم... حتی برام مهم هم نبود...

به تمام بدنم دست می زد... بدترین تحقیرهای ممکنه رو تحمل می کردم و دم نمی زدم... زخم رو کمرم رو می بوسید و می گفت ریرا بالاخره مال من شدی...

چشمامو می بوسید و می گفت ریرا چشمت زنگی داره...

شده بودم یه عروسک دستش... حتی دیگه تقلایی برای رهایی نمی کردم... دیگه چیزی برای از دست داشتن نداشتم!...

وقتی کارش باهام تموم شد... بلند شد و خودش لباسا رو یکی یکی تنم کرد... اشک می ریخت و می گفتم منو ببخش...

چند بار خودشو زد...

اون حرف می زد و من مثل مسخ شده ها فقط گوش می دادم...

می گفت از اول منو می خواسته... می گفت این چادر روی سرم همه چیزو خراب کرده...

حسین صورتش پر از اشکه... چقدر لاغر شده؟ کجا رفت اون هیکل مردونش؟ مگه چی شده که اینجوری گریه می کنه؟

اصلا من چرا بیمارستانم؟ چرا پهلوم درد می کنه؟

می خوام از حسین پرسیم... اما همین که دهنم رو باز می کنم کلمات تو دهنم خشک می شه... یادم اومد...

یادم اومد...

یادم اومد...

از روی تخت بلند می شم... می رم گوشه ُ اتاق...

چمباته می زنم گوشه ُ اتاق... دستم می زارم رو گوشم و شروع می کنم به جیغ زدن... با تمام وجود جیغ می زنم... الان دارم دردش رو حس می کنم.

حسین می دوه طرفم.... بغلم می کنه دستامو می گیره و می بوسه....

- ریرا چرا انقدر می لرزی؟ ریرا چیزی نیست من پیشتم.... حسین اینجاست که برات بمیره....!

حسین بی عرضت اینجاست... بیا منو بزن..... بیا...

حسین دستامو می گیره... و می کوبه به صورت خودش....

حسین ضجه می زنه.... من جیغ می زنم...

پارسا و یه دختر دیگه می دون تو اتاق...

دختره در جا خشکش می زنه...

پارسا با چشمای خیس و قرمزش می اد طرف من...

منو از حسین جدا می کنه...

وای خدا می خوان حسینو ازم بگیرن....

جیغم شدیدتر می شه...

حسین دیگه می دوه بیرون...

پراسا سر دختره داد می زنه... واسه چی ایستادی؟ برو پرستارو صدا بزن؟

پرستار می‌اد بم یه آرامبخش می‌زنه...

تو دستای قوی پارسا... کم کم آروم می‌شم...

دستامو می‌گیره و نمی‌ذاره دست و پا بزنم...

منو می‌ذار رو تخت...

چشمام سنگین می‌شه و می‌خوابم... الان فقط می‌خوام بخوابم.

.....

دوباره چشمامو باز می‌کنم... تا می‌خوام بفهمم چه خبره... یه حس انزجار تمام وجودمو پر می‌کنه.

حسین کنار تختم خوابیده... ته ریش پیدا کرده... موهای ژولیدس...

اشکام سرازیر می‌شه... بدنم به لرزه می‌فته... شروع می‌کنم با ناخونام... پوستمو خراش دادن....

تمام جاهایی رو که شهاب بوسیده خراش می‌دم... اینجوری دیگه راحت می‌شم..

حسین پیدا می‌شه... با وحشت نگام می‌کنه... دستامو می‌گرفته تو دستاش.... اشکش سرازیر

می‌شه... شونه هاش می‌لرزه...

روم نیست تو چشماش نگاه کنم... سرم و می‌ندازم پایین و بازم گریه می‌کنم...

دستشو می‌زاره زیر چونم و سرمو می‌گیره بالا...

- ریرای من... زندگی من... سرتو بگیر بالا... نگاه کن تو جشمای این داداش بی‌عرضت.... با نگاه

نکردنت نابودم می‌کنی... بین ریرا... قلم هزار تیکه شده... نکن بام اینکار... کمرم شکسته.... تو

بیاد سر پام کنی.... تو نباشی من می‌میرم... نگام کن.

سرم رو می‌ارم بالا.... تو چشماش نگاه می‌کنم.... با چشماش سرزنشم نمی‌کنه.

وجودم آروم می‌شه...

گریم هق هق می‌شه...

مپریم بغلش... محم منو فشار می‌ده....

- بگو حسینو بخشیدی؟ بگو؟

می خوام حرف بزنم... اما دهنم باز نمی شه... دهنم قفل شده!

فقط یه صدا ازم خارج می شه.

- ریرا چی شدی؟ درد داری؟

با سر می گم که نه.

- پس چرا حرف نمی زنی فدات؟

با نگرانی نگاه می کنه.

دوباره لرز می گیرم.... بدنم می لرزه.... دندونام می خوره به هم!

- سردته ریرا؟

با سر می گم که آره.

یه پتو می پیچه دورم و دوباره بغلم می کنه... موهامو ناز می کنه و پیشونیمو می بوسه.

- ببخش این حسین بی لیاقتو..... ببخش... همه چی درست می شه ریرا... درست می شه.

با صدای آرامش بخشش دوباره به خواب می رم. یه خواب خوب.

با نوازش های دست حسین دوباره بیدار شدم.... مامان پیشش بود...

وای مامانم.... دیگه هیچ شباهتی به اون زن همیشه زیبا نداشت... چشماش پف کرده بود... لبخند

از لبش رفته بود.... تا چشمای بازم رو دید شروع کرد به گریه کردن...

-ریرای من چی شدی؟ دیدی ریرا؟ دیدی بدبخت کردن؟ دیدی عرضه نداشتیم دختری مثل تو

داشته باشیم؟ و....

خدای من مامان چی می گفت؟ این چه مدل دلداری دادن بود؟ منو بدبخت کردن؟ مگه مقصر من

بودم؟

هیچ حرفی برای زدن نداشتیم.... اشکم هم دیگه سرازیر نمی شد...

فقط به چشمای حسین نگاه می کردم... چشماش یه غم بزرگ داشت.... اما هنوزم نگاهش آرومم

می کرد.

مامانو به زور از اونجا برد نمی‌دونم بردش کجا اما رفت...

دوباره برگشت تو... انگار دو دل بود که چیزی رو بگه...

-ریرا؟!... بابا می‌خواد ببینت؟

به وضوح رنگم پرید.

-اما هر چی گفت اهمیت نده! هیچ کس نمی‌دونه تو چی به سرت اومده پس بشون حق نده... فقط بذار بیاد...

با سر اشاره دادم که باشه.

حسین پیشیونیمو بوسید و رفت...

چند دقیقه بعد بابا برگشت... بابا! فقط اسمش رو بلد بودم... چیزی از محبتش نمی‌دونستم...

بابا عصبانی بود... مشخصا از چهرش معلوم بود...

- سلام.

(فقط نگاه و سکوت)

-زبونت رو موش خورده؟

بازم نگاه

-چرا حرف نمی‌زنی‌ها...؟ نمی‌گی غلط کردم که زندگیتونو لجن کردم؟ ریرا غرورمو شکستی....؟

چرا سوار ماشین این پسره شدی‌ها؟ ریرا نمی‌بخشمت!

جمله آخر با داد گفت و از اتاق رفت و در رو کوبید به هم.

ذهنم تهی بود... نمی‌دونستم چکار باید بکنم؟ جواب درست کدومه... غلط کدومه؟ چی باید بگم؟

نفسام به شماره افتاد... داشتم خفه می‌شدم... چشمام داشت سیاهی می‌رفت...

حسین اومد داخل... دوید طرفم...

-ریرا چی شدی؟ درست نفس بکش! نفس بکش فدات... چیزی نیست عصبیه... نفس بکش...

نفس بکش زندگی من... با من... منو نگاه چه قشنگ نفس می‌کشم و شروع کرد عمیق نفس کشیدن..

سعی کردم ازش تقلید کنم... خوب بود موثر بود آروم تر شدم... اما هنوزم نفسم یکم تند بود.

حسین منو به خودش چسبوند و گفت:

-ریرا نمی‌دارم دیگه غصه بخوری... به خدا نمی‌دارم.... دیگه تموم شد عزیزم... حالت هم خوبه.... با دکتر حرف زدیم فردا می‌تونی بیای خونه.

با شنیدن اسم خونه دوباره ترسیدم.

-اما فقط می‌ای وسایلتو جمع کنی.... می‌برمت یه جای خوب.... نمی‌دارم با کنایه‌های بابا داغون بشی. باشه؟ فقط بریم وسایلتو جمع کن.

خوشحال شدم.... خوب می‌دونست الان فقط به تنهایی نیاز دارم.

فردا صبحش حسین رفت که با دکتر حرف بزنه.... بعد از یه ساعت برگشت... به نظر ذهنش خیلی درگیر می‌ومد.

منو از تخت آورد پایین و با هم رفتیم... دستمو گرفته بود و مثل بچه‌ها راه می‌برد.

هر چی به خونه نزدیک تر می‌شدیم اضطرابم بیشتر می‌شد.

حسین دستمو فشار می‌داد تا اضطرابمو کم کنه.... دستای خودش یخ بود.... اون بیشتر نگران بود.

وقتی رسیدیم خونه.... فقط دویدم به سمت اتاقم.... سریع شروع کردم جمع کردن.... خیالم از بابت مامان راحت بود....

حسین گفت باش حرف زده و اجازشو گرفته اما نمی‌دونم چرا ته دلم شور می‌زد....

ساکو بردم پایین.... کنار در نرسیده بودم که بابا گفت کجا؟

-کجا داری می‌ری دختره ی...؟ به جای اینکه من بندازمت بیرون خودت داری می‌ری؟ خوبه پس می‌فهمم چه غلطی کردی؟ حیف اون همه وقتی که صرف بزرگ کردنت کردم.... دختر مگه تو با ایمان نبودی؟ مگه عقده داشتی که سوار ماشین اون مرتیکه شدی....؟ اصلا تا اون موقع شب تو خیابون چکار می‌کردی؟

زبانم ناگهان باز شد.... و هر چی تو دلم بود ریختم بیرون.... اونم با فریاد.

- من دختر بدی بودم؟ روزی خلاقی کردم؟ روزی حرف رو حرفت زدم؟ همش عین یه کلفت گوش کردم! نداشتی خودم انتخاب کنم... گفتن چشم... گفتی اینجوری بپوش گفتم چشم... نه بخاطر تو بخاطر حرمت پدریت... بخاطر مامان. بخاطر حسین.

من دل نداشتم.... من بدم نمی‌ومد مسخرم کنن... گفتم چشم.... کی بود گفت اصفهان دوره...
باید بری همین تهران‌ها؟

چقدر گفتم این اون سر شهره خطرناکه؟ اگه تا دیر وقت کلاس داشته باشم چی؟ گفتی: هر چی
باشه شهر خودمونه.

کی بود می‌گفت شهاب پسر خوبیه... می‌گفت مثل پسر دوسش دارم... رفته بودی تو دانشگاه
باش حرف زده بودی و بدون اینکه نظر منو بررسی گفته بودی همین خوبه؟

تو که گفتی مثل تخم چشات بش اعتماد داری؟

من بدبخت.... کمرم عرق کرده بود داشت می‌سوخت... گفتم الان عفونت می‌کنه.... گفتم بابا به
این اعتماد داره... چیزی نیست که منو می‌رسونه....

کجا بودی وقتی داشتی نعره می‌زدم کمک؟! کجا بودی وقتی وقتی جیغ می‌زدم و اون شهاب
عوضی فقط با صدای بلند می‌خندید؟

رومو کردم طرف حسین:

کجا بودی تو؟ مگه بت زنگ نزدم....ها؟ مگه کمک نخواستم.... یعنی شما نه خواهری دارین نه
دختری؟

حسین زانو زده بود رو زمین و گریه می‌کرد... مامان از آشپزخونه نمی‌ومد بیرون... ولی مطمئنم
داشت اونجا گریه می‌کرد.

رومو کردم طرف آسمون و گفتم:

کجا بودی خدا؟ مگه نگفتم غلط کردم؟ مگه نگفتم نوکرتم؟ چرا کمک نکردی؟ چرا از بین این همه
آدم من؟ خدایا چرا تنهام گذاشتی....؟ خدا.....

فقط جیغ می‌زدم.... نمی‌فهمیدم دور و ورم چه خبره! حسین اومد و خواست آرومم کنه... اما
نمی‌تونستم عصبی شده بودم... حسین دوید طرف ماشین.... با یه مشت قرص و آمپول برگشت....
همه رو ریخته بود رو زمین.... عصبی شده بود. دستاش می‌لرزید.... نمی‌دونست کدومو برداره....
همه رو فقط پخش می‌کرد این ور و اون ور....

اونم فریاد می‌زد.... (خدایا به دادم برس)

توهمین وضع بودیم که بابا افتاد رو زمین... دستشو گرفت به قلبش و افتاد رو زمین.

جیغ من متوقف شد... حسین دوید طرف بابا و مامانو صدا زد... چند دقیقه دور و ورش بودن... که یهو صدای جیغ و شیون مامان بلند شد... و حسین شونه هاش می لرزید...

همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد... دوباره عصبی شده بودم... نفسم در نمی‌ومد... داشتم خفه می‌شدم... چنگ می‌زدم به قالی...

همون موقع پارسا و همون دختره با حالت دو رسیدن داخل... چند ثانیه طول کشید تا فهمیدن چه خبره... حسین یادش اومد که من تنهام... دوید طرفم... دیگه بیجون شده بودم... افتاده بودم رو قالی و فقط صداها رو می‌شنیدم.

پارسا: حسین کدومه؟ کدومو بهم بش؟

حسین: نمی‌دونم بخدا... نمی‌دونم... دکتر گفت اسپری اما هر چی می‌گرم نیستش...

پارسا: همینجاست که!

دستی سر منو بلند کرد... دهنمو به زور باز کردن و اسپری رو گذاشتن تو دهنم... چند تا اسپری... و یه نفر داشت قفسه سینمو ماساژ می‌داد...

- آفرین دختر خوب همینطوری... ادامه بده... تو می‌تونی... آفرین... دم... باز دم... دم... باز دم... وقتی خوب آروم شدم... آروم منو گذاشت سر جام... تو آخرین لحظه نگاهشو دیدم... پارسا بود.

وقتی دوباره این توانایی رو بدست آوردم که بفهمم زمان و مکان در چه موقعیتی... خودمو روی یه تخت دیدم... توی اتاق صورتی... با چراغ خواب صورتی... خوب می‌دونستم اینجا اتاق من نیست اما کجاست... لباسام عوض شده بود... و یه عالمه دارو کنار تختم بود.

چند دقیقه همینجوری داشتم فکر می‌کردم. به اتفاقات رخ داده... به اینکه چطور زندگیم تباه شد...

در ضربه‌ای خورد و به دنبالش همون دختری که همیشه با پارسا بود... اومد داخل...

گنگ نگاهش کردم که خودشو معرفی کرد

-من پارمیدا هستم... خواهر پارسا.

دستشو به طرفم دراز کرد و سلام کرد.

یه سلام خشک کردم.

با تعجب نگاه می کردم... که گفت اینجا اتاق منه... اینجا خونۀ ماست.

کمی حس کنجکاویم فروکش کرد.

یه دفعه مثل یه فیلم همه چی از جلوم رد شد... دوباره وجودم پر از حس نفرت شد.

سرمو انداختم پایین و گفتم حسین کجاست؟

-تو اتاق بغلیه... خوابیده... خیلی حالش بد بود... داغون بود.

سرمو آوردم بالا و با ناباوری کلماتو از دهن پارمیدا می کشیدم بیرون...

-میشه ببینمش؟

-ببین ریرا جان از دیدن که می تونی ببینیش اما... یکم فکر حالش هم باش... از بس تو رو داغون

دیده... خودشم... دیگه کم آورده... یکم جلوش محکم باش... بذار دوباره سر پا بشه... بعد از مرگ

بابات... همه چی رو دوش اون بوده...

چی مرگ بابا؟ یه نگاهی به لباسام می ندازم... همه مشکیه... یکم فکر می کنم... راس می گه آخرین

بار بابا رو دیدم که افتاد رو زمین... نمی دونم باید چه حسی داشته باشم... ناراحت باشم... الان

مساله بزرگ تری برای غصه خوردن هست... اونم وضعیت خودمه. بلند می شم و راه می فتم به

طرف اتاقی که حسین توشه.

در می زنم. جوابی نیست...

آروم در رو باز می کنم و می رم داخل... حسین خوابیده روی تخت... اینجا باید اتاق پارسا باشه...

حسین یه تک پوش مشکی پوشیده... با یه جین مشکی... ته ریشش دیگه شده ریش.

کنارش می شینم... به خودم قول می دم گریه نکنم... بخاطر حسین.

کنارش می شینم و بش زل می زنم. انقدر نگاش می کنم تا بیدار می شه..

سریع متوجه من می شه و لبخند می زنه...

-خوبی ریرا؟ خوبی نفس من؟

با سر می گم که آره.

چشماش خیلی قرمزه... اما لبخندش برام کافیه.

می شینه... سرمو می بوسه...

-حسین؟

-جانم؟ حرف بزن ریرا... دلم برای صدا یه ذره شده.

-سرمو می ندازم پایین و می گم چند روز گذشته؟

- از مرگ بابا یه هفته.

-یه هفته؟!!

-آره ریرا... همش بیهوش بودی... تا بیهوش می ومدی جیغ می زدی و عصبی می شدی.... همش با آرام بخش آرومت کردیم.

دوباره سرمو می ندازم پایین...

سرمه می گیره و بالا و می گه

- ریرا هیچ وقت سرتو نداز پایین.... همیشه سرتو با غرور بگیر بالا...

اون شب منو حسین تا صبح حرف زدیم... برام از همه چی گفت... از کمکای پارسا و پارمیدا...
گفت که مامان هم اینجاست... پیش مامان پارسا... نرگس خانم.

گفت از اینکه مامان خیلی دلتنگمه... اما بخاطر حال من نداشتن منو ببینه... حسین ازم قول گرفت... صبح اول برم پیش مامانم!...

گفت که اگه پارسا نبوده... حسین تحمل نمی کرده... این همه مصیبتو... و اینکه... پارسا و پارمیدا هم راز منو می دونن.

خیلی از این بابت خجالت کشیدم.... اما کاری نمی شد کرد.

حسین برام از بچگیمون حرف زد... از اون موقع که چقدر شیطان بودم.... از وقتی که یه محله از دستم شاکی بودن.

می خواست با این حرفاش منو به ریرای قبلی برگردونه.

حسین گفت پارسا رفته دانشگاه و برام این ترمو مرخصی گرفته.... از ترم بعد هم حسین گفت می خواد کاری کنه که دانشگاه عوض بشه.

صبح شد و من رفتم تو اتاق پارمیدا.... نگران منتظرم بود... بش لبخند تلخی زدم.

اونم که خیالش راحت شد... اومد و نشست پیشم.

کمی هم با هم حرف زدیم... وقتی دیگه هوا کامل روشن شد رفتم پایین از چشمم دور نمود که پرمیدایه آرام بخش با خودش آورد پایین.... برام مهم نبود... دیگه قول داده بودم بخاطر حسین و مامانم خودمو کنترل کنم.

وقتی رفتم پایین صدای مامان از توی آشپزخونه می‌ومد که داشت با نرگس خانم حرف می‌زد... و ناله می‌کرد...

- یعنی من نباید بچمو ببینم؟ بخدا دلم خونه؟ بخدا حسین داره زور می‌گه؟
-سلام.

-سلام به روی ماهت عزیزم...

مامان اومد و منو تو آغوش گرفت... و گریه کرد وهای های زار زد... دلم براش خیلی سوخت. واسه همین نازش کردم و با قربون صدقه از خودم جداش کردم و گفتم من خوبم مامان من خوبم... ببین!

وقتی دید گریه نمی‌کنم و بش لبخند می‌زنم... کمی آروم شد و منو نشوند پیش خودش. کم کم پرمیدایه و پارسا و حسین هم اومدند داخل... آقای رافعی... پدر پارسا ماموریت کاری بود و هنوز برنگشته بود.

همه نشستیم سر میز صبحونه و شروع کردیم به خوردن...

جو خیلی سنگینی بود... مطمئنم همه داشتن به من فکر می‌کردن.

بعد از خوردن صبحونه واقعا نمی‌دونستم چکار کنم... برم کجا... با کی حرف بزنم از چی حرف بزنم؟ همینطور سرگردون بودم که پرمیدایه دستم رو گرفت و گفت ریرا بیا با هم بریم باغو نشونت بدم... با نگاهم از حسین اجازه می‌خواستم که گفت برو...

با پرمیدایه رفتیم تو حیاط... چه باغ قشنگی بود... پر از درخت توت بود... البته هنوز زمستون بود و توت نداده بود ولی خب خیلی زیبا بود... پرمیدایه حرف می‌زد و هی می‌گفت که این درختا رو باباش یکی یکی کاشته درست قبل از اینکه اون و پارسا به دنیا بیان... از حرفاش فهمیدم که پارسا و پرمیدایه دوقلو هستن. برام جالب بود چون اصلا شبیه هم نبودن. پرمیدایه پوستی با رنگ متوسط و چشمای مشکی داشت... در حالی که پارسا... یکم فکر کردم... چرا چیزی از قیافه پارسا یادم نبود... هرچی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم... فقط همینقدر می‌دونستم که شبیه هم نیستن!

پارمیدا حرف می‌زد بلکه منم حرفی بزنم... اما من فقط سکوت کرده بودم... آخه چه حرفی داشتم
بزنم... زندگی‌م نابود شده بود... بش که فکر می‌کردم عصبی می‌شدم و لبمو گاز می‌گرفتم...
از حرفاش خسته شدم... بدون اینکه چیزی بش بگم رومو برگردوندم و دویدم طرف اتاق.... رفتم
تو و در رو بستم...

صدای مامانو شنیدم که حسینو صدا زد... و صدای حسینو که می‌گفت چیزی نیست.
ظهر برای ناهار از اتاق نرفتم بیرون... برام غذا رو آوردن داخل.... چند قاشق خوردم و ولش کردم.
بعد از ناهار... حسین گفت با پارسا می‌ره بیرون... یه سری کارا داره....
تا شب همینطور کلافه و سرگردون بودم تو اتاق.... خستم شده بود از بس که فکر کرده بودم...
داشتم دیوونه می‌شدم.
رفتم پایین. حسین برگشته بود پس چرا نیومده بود پیش من؟! خیلی عمیق تو فکر بود و یه اخم
رو پیشونیش.
ریرا: سلام.
حسین: سلام به روی ماهت.
ریرا: چیزی شده حسین؟ چرا نگرانی؟
حسین: من؟ نه چیزی نیست... چی شد اینجوری فکر کردی؟
لبخند تلخی زدم و رفتم کنارش نشستم...
فقط سرمو ناز می‌کرد و چیزی نمی‌گفت...
نزدیک شام بود که خواستم برم یه دوش بگیرم...
خیلی دوش خوبی بود... هر چند وسواس اومده بود سراغم... هنوز جاهایی رو که اون عوضی لمس
کرده بود انقدر می‌ساییدم تا قرمز می‌شدم.
رفتم تو اتاق... موهامو خشک کردم و بعد از تعویض لباس رفتم پایین... هنوز وسط راه پله‌ها بودم
که صداها رو شنیدم.
حسین: مرتیکه بی‌شرف! در اومده می‌گه عاشقشم! می‌خوام باش از دواج کنم! عوضی پست
فطرت!

پارسا: حسین صداتو بیار پایین. می شنوه‌ها!

مامان: آی خدا ببین چی به سرمون آوردی!!! و صدای هق هق...

حسین... مرتیکه عوضی می گه اون از من بچه داره... مجبورین عقدش کنید....

پارمیدا: بی شعور....! جسد ریرا رو هم نمی ندازیم رو دوشش!

دیگه نمی شنیدم چی می گفتن! چقدر راحت در مورد من... بچه من... حرف می زدن.... صبر کن

بچه...؟! یعنی من حامله بودم.... با تعجب دستی به شکمم کشیدم.... صورتم در کسری از ثانیه

خیس شد... پس حسین برای همین نگران بود...! خدایا... این نبود قرارمون....

نفسم بازم گرفت.... صدای پارسا تو گوشم پیچید... آفرین دختر خوب... دم باز دم.... دم بازدم...

امتحان کردم نشد... دیگه چه اهمیتی داشت... بذار می مردم و این بدبخت رو هم با خودم راحت

می کردم....

کی فکر می کرد... ریرا اون دختر سر به زیر و آروم که آزارش تو دنیا به کسی نمی رسید

سرنوشتش این بشه...

افتادم رو پله‌ها... و تا پایین غلط خوردم.. فکر کنم با صداها بود که همه روشن رو برگردونن این

ور...

حسین و پارسا دویدن طرفم.. پارمیدا جیغ کشید... مامان گریش شدید شد... نرگس خانم از

آشپزخونه دوید بیرون...

سرم داغ بود... فکر کنم خون بود.

حسین سرمو گرفت بین دستاش...

ریرا چی شدی؟ حرف بزن؟ من غلط کردم... حرف بزن؟!

پارسا: حسین چته؟ نشستی عین دخترا گریه می کنی؟ برو اون ور ببینم.... پارمیدا برو از بالا

داروهاشو بیار

و حسینو زد کنار و خودش منو تقریبا در آغوش گرفت...

آفرین دختر خوب... نفس بکش... مثل قبل... چیزی نیست که... یادته اون دفعه با هم نفس

کشیدیم...

آفرین تو می تونی.

نگام تو چشماش بود... چه جالب... رنگ چشماش درست مثل خودم بود... سبز تیره... موهای قهوه‌ای روشن بود و پوستش روشن روشن.

پارمیدا رسید پایین. با گریه داروها رو پخش کرد رو زمین....

پارسا:.. حسین بیا آرام بخشو بهش بده... حسین با توام... مرد...

حسین اومد و با دستای لرزون آرامبخشو بهم داد... پارسا هم اسپری رو بهم داد...

وقتی دیگه داشتم گیج می شدم و خوابم می برد....

دستم گذاشتم رو صورت پارسا و نگرانی پرسیدم: حسین بچه؟!

و از حال رفتم.

با نوازش دست کسی بیدار شدم... مطمئن بودم حسین... گفتم حسین آب.

کمی بهم آب داد...

کم کم بیدا شدم... اما این پارسا بود... بهم یه لبخند زد.. ترسیدم.

ریرا: تو اینجا چکار می کنی؟

پارسا: حسین دیگه ظرفیتش تموم شده ریرا. می فهمی؟ تموم شده.

سرمو انداختم پایین و قطره اشکی از چشمم ریخت پایین.

سرمو گرفت بالا و با دستمال اشکمو پاک کرد...

اگه تو موقعیت دیگه‌ای بودم حتما دستش رو پس می زدم. اما آب که از سر آدم گذشت چه یک وجب چه ده وجب!

همینطور سکوت برقرار بود که پارسا گفت: نمی خوای چیزی پررسی؟ راجع به بچ....!

یه دفعه پریدم تو حرفش و گفتم: هییییییییییییییییییییی! تروخدا هیچی نگو.... نگو!

پارسا: اینطوری که نمی شه دختر... تا کی می خوای گریه کنی از حال بری... آرامبخش بزنی...

دستم گرفت و آستینمو زد بالا... و گفت نگاه کن...

نگاه نکردم.

سرمو گرفت و چرخوند طرف دستم و گفت نگاه کن.

نگاه کردم... خدای من دست من شده بود شبیه دست تزریقی‌ها... پر از جای سرنگ و سوزن...
کبود شده بود.

چیزی نگفتم.

پارسا: می‌خوای تا ابد اینجوری ادامه بدی؟ که چی بشه؟ بگی شکست خوردی؟ بگی بیچاره
شدی؟

لازم نیست اینکارا رو بکنی... بذار با هم باش برخورد کنیم... تو یه خانواده داری که حامی تواند...
منو داری.. پرمیدا... مامانم بابام...!

بذار با کمک دیگران بری جلو. وقتی همراه داشته باشی... می‌بینی مسیر خیلی همواره... خیلی.
و قدری سکوت کرد.

حالا می‌خوای راجع به بچه بدونی؟

سرمو تکون دادم که یعنی آره...

گفت: بچه...

پریدم تو حرفش.. صبر کن پارسا!

—چیه؟

— می‌شه یه خواهش کنم؟

با لبخند عمیقی گفت بفرما.

سرمو انداختم پایین... خجالت باعث می‌شد حرفی بزنم... چطور بهش می‌گفتم...

—خودم فهمیدم دختر خوب! نمی‌خواد بگی... باشه می‌گم حسین بیاد... اما قبلش بذار بگم... حسین
ضعیف شده... الان بار یه خانواده رو دوششه! جلوش گریه نکن. بذار احساس کنه قوی هستی...!
باشه ریرا؟

سکوت.

—باشه؟

— باشه.

-ازت خیلی ممنونم ریرا.

و از اتاق رفت بیرون.

چند دقیقه بعد حسین اومد.

با دیدنش دلم شکست... به زور داشت لبخند می زد. لاغر شده بود... حق با پارسا بود... ظرفیت حسین تموم شده بود.

کنارم نشست و به عادت همیشگیش پیشونیم رو بوسید.

دستشو گرفتم و بوسیدم.

از این کارم جا خورد....

با تعجب نگام کرد...

بهش گفتم: حسین من آمادم... برام بگو.... می خوام کامل بدونم... از اولش رو....

با تردید نگام کرد

-مطمئنی ریرا؟

-اوهوم مطمئنم... دیگه گریه بسه... وقتشه دوباره بلند شم.

لبخندی زد و بازم پیشونیمو بوسید.

احساس کردم نیروی تازه ای گرفت... چشماشو بست. زیر لب ذکری رو گفت. و نفسشو داد بیرون.

دستمو گرفت و گفت خب شروع می کنم.

دیر کرده بودی... نگران بودم.... نمی دونستم چکار کنم... بابا داشت برای خودش داد و بیداد می کرد... مامانم که طبق معول گریه می کرد.

رفتم سراغ پارسا.... اونم نگران شد... با هم راه افتادیم... اطرافو گشتن... فایده نداشت... به پارسا گفتم بیا ماشینتو برداریم... بریم مسیر دانشگاهش... شاید سر یکی از ایستگاه اتوبوس دیدمش... شاید اتوبوس گیرش نیومده.

پارسا مخالف بود... می گفت باید بریم پیش پلیس. با اسرار راضیش کردم...

همینطور اون اطراف می گشتیم که موبایلم زنگ خورد... تو بودی... خوشحال شدم... گفتم پارسا خودش... گم نشده...

اما وقتی صداتو شنیدم... زمان برام متوقف شد... داشتی التماس می کردی... جیغ می زدی و اون شهاب عوضی می خندید...

همینطور مات و مبهوت بودم که پارسا زد کنار و گوشه رو ازم گرفت... اونم جا خورد...

همینطوری بهت زده بودیم که پارسا زد رو دنده و گفت درنگ جایز نیست... رفتیم نزدیک ترین ایستگاه پلیس... دادیم موبایلتو رد یابی کن...

پیدات کردن... وای خدا اون سر شهر بود... چه غلط کردم اومدیم اینور شهر... ماشین پلیسا راه افتادن... ما هم راه افتادیم... پارسا مثل دیوونه ها رانندگی می کرد... به ماشینای بغلی می زد... رسیدیم...

رنگ به روی هیچکدوممون نبود... قبل از اینکه وارد بشیم... صداهایی که از تلفن می شنیدم گواه بود که چه اتفاقی داره می فته...

من فقط تعره کشیدم... هیچ کاری نتونستم بکنم... فقط نعره... پارسا منو گرفته بود و دنبال خودش می کشید...

اومدیم توو... اونجا پر بود از حیوون... جای شک نداشت که باید اتاقا رو می گشتیم... رفتیم یکی یکی پارسا در اتاقا رو با لگد باز می کرد... چی می دیدم... تو هر اتاق... دو نفر... در چه وضعی... من اوردم بالا... پارسا منو ول کرد و خودش با لگد یکی یکی در اتاقا رو می شکوند... حتی بعضی وقتا دخل هم می شد تا مطمئن بشه که خودت تو اتاقی یا نه! به آخرین اتاق که رسید... در رو باز کرد و داد زد اینجاست...

کاش هیچ وقت اون صحنه رو نمی دیدم ریرا... لباسات پاره... چشمت یه کاسه ُ خونه... لرزون... ضعیف... بی پناه... با یه نگاه گیج و ملتمس چشم دوخته بودی به در...

اون عوضی می خواست... (اینجای حرف حسین به حق هق افتاد) من اون موقع نمی دونستم دارم چکار می کنم... هیچی درست یادم نیست... اینجاهاشو پارسا برام تعریف کرده...

رفتیم طرف اون عوضی و با تمام توانی که داشتم زدمش... تا می خورد زدمش... پارسا رفت پیش تو... فقط یادمه که داد زدی خدا و از حال رفتی...

پارسا خواست منو از شهاب جدا کنه ولی نتونست... خودش هم یه لگد محکم ازم خورد... هنوز شکمش کبوده.

رفت کنار... عصبی بود... تو رو بغل کرد و کتتش رو انداخت روی تو و دوید بیرون.

پلیسا منو جدا کردن...

با تماما سرعت ممکن پارسا به سمت بیمارستان رانندگی می کرد... هیچ کدوم هیچ چیزی نمی گفتیم... مشخص بود چی شده...

رسیدیم بیمارستان و تو رو بردن و من موندم... داشتم به مرز جنون می رسیدم... فقط امیدوار بودم هر چیزی که دیدیم و اتفاق افتاده خواب باشه... بخاطر عصبانیت باشه.

دکتر برگشت و گفت کدومتون فامیلشید....

من با ترس گفتم: من بی عرضه برادرشم.

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت: اون چیزی که نباید بشه اتفاق افتاده.

به زانو افتادم... نایی برای عربده کشیدن نداشتم... فقط گریه و گریه...

پارسا رفت بیرون... نمی دونم چقدر شد که یکی منو از روی زمین بلند کرد... نگهبان بود... با تاسف سری تکون داد و گفت الان اگه هیچ کسو هم نداشته باشی یه خدا اون بالاست که داره بهت نیرو می ده بخاطر خواهرت.

منو برد تو اتاق خودش... دستامو که بخاطر مشت زدن به شهاب داغون شده بود پانسمان کرد...

بههم یکم آب داد... هنوز تو شک بودم...

داغون بودم... ذهنم کار نمی کرد...

از اتاق نگهبان رفتم بیرون... پارسا داشت دنبالم می گشت... دست گذاشت رو شونم و بغلم کرد... اونم گریه کرده بود.

من فقط قبلا یه بار گریه ُ پارسا رو دیده بودم....!

پارسا منو برد تو اتاق اورژانس و بعد از چند دقیقه با یه دکتر برگشت... دکتر نگاهی به من کرد و بعد از معاینه گفت حق با شماست انگار هنوز تو شکه!

بههم آرام بخش تزریق کردن و من خوابیدم.

روز بعد که بیدار شدم پارسا رو دیدم... نخوابیده بود... دنبال همه کارا بود... به باباش زنگ زده بود... جریانو تعریف کرده بود... باباش به بابا گفته بود و نرگس خانم هم به مامان...
چند ساعت بعد همه ریختن تو بیمارستان... بابا که فقط منو گرفت زیر بار مشتش و لگد... من برام مهم نبود... هر چی بود... من بی عرضه... نتونسته بودم از نفسم مراقبت کنم...
نمی‌دونم چی شد... چقدر گذشت... که همه رفتن و دور و ورم خالی شد...
فقط پارسا بود... رفت و سراغی از تو گرفت و بش گفتن هنوز بیهوشی...
دست منو گرفت و برد بیرون... پشت محوطه بیمارستان...!
یه کشیده زد تو صورتم که برق از چشمم پرید.

نگاش کردم...

اینا عین حرفای پارساست:

فکر کردی هنر کردی داری گریه می‌کنی؟ خیلی مردی که غصه می‌خوردی؟ زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ فکر اون طفلک باش که یکم دیگه بیدار می‌شه و می‌فهمه زندگیش تباه شده... می‌خوای چی بش بگی... می‌خوای جلوش گریه کنی؟ بزنی همه چی رو بشکنی... فکر کردی مرد شدی؟
هنوز بچه‌ای بیشتر نیستی حسین... بچه‌ای بخدا... و یقمو گرفت و با داد گفت جواب منو بده ببینم... حرف بزنی ببینم لعنتی... حرف بزنی دیگه لعنتی.
اینو گفت و زبون من باز شد... شاید یه جورایی از شک در اومدم...
حسنی دستمالی بهم داد و رفت طرف بوفه... با دوتا کیک و شیر برگشت... بهم داد.
خواستم نخورم... اما گفت ببین تو الان باید زندگیتو فداش کنی... فهمیدی... زندگیتو... این زندگی مال خودت نیست که بگی نمی‌خورم... مال اونه... فهمیدی.
خلاصه من دوباره سر پا شدم...

از حال رفتنای مامان... تحقیرای بابا... همه چی ثابت موند تا سه روز بعد... سه روز بعد بهوش اومدی... مثل مرده متحرک بودی... بدتر... فقط جیغ می‌زدی و مقاومت می‌کردی... خب طبیعی بود... دیدنش برای من سخت بود اما یه دوست قوی مثل پارسا کنار دستم بود...
دو هفته گذشت... تو این دو هفته فقط دو سه بار رفتم خونه که دوش بگیرم... همش منتظر بودم تا ببینم کی به حال عادی برمیگردی...

که با شنیدن چیزی که دکتر بهم گفت.... دوباره داغون شدم... برای بار دوم... مردم.

دکتر گفته بود که علائم بارداری از خودت نشون دادی... پارسا که کارد می‌زدن خودش در نمی‌ومد.... اما فقط منو هدایت می‌کرد....

دو هفته ُ دیگه هم گذشت... تونسته بودم یکی دو بار از پشت شیشه بینمت... لاغر شده بودی و تکیده... همش هم با زور آرامبخش خواب بودی....

همین روزا بود که دکتر مارو به دفترش خوند... گفت: ممکنه از شنیدن این خبر خوشحال بشید اما باید بگم که در اثر مصرف مسکن‌ها و آرامبخش‌های قوی جنین سقط شده و باید امروز جنین مرده رو خارج کنیم.

راستش رو بخوای از شنیدن این خبر حس خاصی بهم نداد... داغون‌تر از اونی بودم که بتونم معنای خوشحالی رو بفهمم اما پارسا با حرفاش بهم امید می‌داد... می‌گفت باید خوشحال باشی... این نشونه‌ای از طرف خداست... بخاطر ریرا خوشحال باش که قرار نیست بفهمه بچه‌ای داشته.

حدودا پنج هفته بعد از اون شب کوفتی.... از این وضع خسته شدم... رفتم سراغ یه روان‌شناس... مساله رو باهاش در می‌ون گذاشتم...

تو رو به بخش اعصاب منتقل کردن و قرار شد داروهای آرام بخش رو به صورت ناگهانی قطع کنن... که نتیجش شد همونی که خودت می‌دونی...

برای اولین بار بیدار شدم... و خب البته چون سخت بود عصبی شدم... اما معتقدم خدا تو رو به ما برگردوند.

چندین بار تو این مدت شهاب رو دیدم... تو زندان... وقتی خبر باردار بودنت رو شنید... لبخند کجی زد!

حالم از وجودش بهم می‌خورد.... نگهبان نمی‌داشت که بزنمش... با صحبت‌هایی که بابا و آقای رافعی و قاضی پرونده زده بودیم... قرار بر این بود که عقد اجباری بشی با شهاب... اما بعد از به دنیا اومدن بچه طلاق بگیری.

خدا رو شکر می‌کنم که اون روز نرسید که من رضایت این شهاب بی‌همه چیزو ببینم.

این حرفایی هم که شنیدی چیزایی بود که شهاب امروز به من زد... نمی‌دونست بچه رو از دست دادی... منم بهش گفتم جنازه ریرا رو هم رو دوشتم نمی‌ندازیم... چه برسه به اینکه...

خب این حرفای من بود ریرا...

حسین با ترس بهم نگاه می کرد.... هر لحظه منتظر بود...

خودمو کمی کشیدم جلو و رفتم بغلش... جا خورد... اما منو محکم تو بغلش فشار داد... قول داده بودم گریه نکنم... اما نمی تونستم... نیاز داشتم تخلیه داشتم...

بهش گفتم حسین؟

-جانم؟

-اگه گریه کنم ناراحت نمی شی؟ پارسا ازم قول گرفته جلوت گریه نکنم... اما دارم خفه می شم...
بذار خودمو راحت کنم.

شونه های حسین تو بغلم لرزید....

- گریه کن نفسم... گریه کن عزیزم.... و خودش هم با حق حق گریه کرد... اون زود به خودش مسلط شد.

اما من نه...

صدای حسین تو گوشم پیچید...

-گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرحم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

بزار پروانه احساس
دلتو بغل بگیره
بغض کهنه رو رها کن
تا دلت نفس بگیره
نکنه تنها بمونی
دل به غصه‌ها بدوزی
تو بشی مثل ستاره
تو دل شبا بسوزی
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه

گریه کن
گریه کن گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه
گریه کن گریه غروره
مرحم این راه دوره
سر بده آواز حق حق
خالی کن دلی که تنگه
گریه کن گریه قشنگه
گریه قشنگه
گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

و پیشونیمو دوباره بوسید.

صدای حسین منو تخلیه کرد... خوب گریه کردم.. شاید یه ساعت شاید دو ساعت... نمی دونم...
اما وقتی آروم شدم... خودمو آروم از بغل حسین کشیدم بیرون... بهش لبخندی زدم... نمی دونم
چرا... اما حس بهتری داشتم... سبک بودم... آماده برای پرواز...

-حسین انقدر گریه کردم سرم داره می ترکه... بریم پایین کمی آب بخوریم...

- بریم.

دست هم دیگه رو گرفتیم و رفتیم پایین...

همه تو حال نگران نشسته بودن...

به جز پارسا.

مامان با دیدن من گفت چرا اینکارو با خودت می کنی ریرا... حیف این چشمت نیست؟

گوشو بوسیدم و گفتم الان احساس بهتری دارم مامان عزیزم.

اون روز هر طور که بود گذشت...

تقریباً یه ماه نیم شده بود... هر چند برای من مثل دیروز بود... انگار دیروز بود که رفتم دانشگاه...
انگار یه ماه پیش بود که کمرم با پای سوخت... چقدر ساده بودم... که بخاطر یه چادر تو زندگیم
احساس بدبختی می کردم... چقدر ساده...

حالا دیگه یه دختر نبودم... شاید دیگه ریرا هم نبودم.

روز بعد... به حسین گفتم می خوام برگردم خونه... حسین گفت... حرفش رو هم نزن... خونه رو
گذاشتم برای فروش....

فعلاً تا خونه جدید گیر بیاریم اینجا...
-اما من خجالت می کشم حسین.

- از کی... تا حالا باید فهمیده باشی که پارسا و خانوداش برامون مثل خانوادن...!

بعد از ظهر نرگس خانم مامانم رو به زور برد بیرون... می گفت برای روحیش خوبه... پارمیدا هم
همراهشون رفت...

حسین و پارسا تو اتاق پارسا بودن... حوصلم سر رفت.
رفتم تو باغ... بوی خاک و برگ گیاهها روحمو تازه می کرد...
یه گل روز چیدم نستم روی تابی که یه جورایی از همه طرف با درخت احاطه شده بود.
نگاهی به اطراف کردم... تازه متوجه شدم خونه پارسا اینا دو طبقست... کنجکاو شده بودم
بینم... بالا چیه... اما بعدش به خودم گفتم به من چه...
تاب رو آروم با پام به حرکت در آوردم و تکیه دادم به پشت و چشمم رو بستم... دوست داشتم
این لحظه و این آرامش دروغی برای همیشه ادامه داشت...
صدای سرفه ای منو به خودم آورد..

پارسا بود

– اجازه هست؟ و به سمت تاب اشاره کرد.

– خواهش می کنم.

و اومد و کنارم نشست.

فصل دوم (پارسا)

اومد و کنارم نشست.

من که حرفی برای زدن نداشتم... راستش خجالت هم نمی کشیدم... چون چیزی که از دست داده
بودم... بزرگ تر از این حرفا بود...

– ریرا می تونم باهات رک حرف بزنم؟

– خواهش می کنم بفرما.

– برنامهت برای آینده چیه؟

– برنامه؟!؟

– آره دیگه... می خوام چکار کنی؟ درسو... زندگی رو...

– نمی دونم... خب هر چی حسین بگه همون کارو می کنم.

- یعنی چی هر چی حسین بگه؟ مگه خودت نمی تونی تصمیم بگیری؟

- نه نمی تونم؟

- چرا اون وقت؟

یه ابروش رو با تعجب داد بالا و مستقیم نگام کرد.

نگاش برام آزار دهنده بود.

-نگفتی چرا؟

- نمی دونم... شاید چون نمی دونم چه درسته... چی غلط.

- اشتباه می کنی ریرا... خیلی هم خوب می دونی چی درسته. خب حالا فرض کن اصلا حسینی وجود

نداره... تو یه تک دختری که با این وضعیت مواجه شدی... حالا تصمیمت چیه؟

- خب... خب... شاید....

نمی دونم چی شد که یهو از دهنم پرید

-میخوام برم کلاس ویولون.

پارسا با یه نگاه جدی بهم زل زده بود...

- خب این خیلی خوبه ریرا... بعدش چی؟ دانشگاه چی؟

خیلی سخت بود که بگم... اون دانشگاه دیگه برام محل عذاب... سکوت کرده بودم....

بعد از چند لحظه با شک گفتم...

- شاید درس بخونم و دوباره کنکور بدم.

-چرا؟

- دیگه طاقت نیوردم... و رومو کردم طرفش و گفتم چرا من هر چی می گم تو می گی چرا؟ تو اصلا

چکاره منی؟

فکر کنم انتظار اینو نداشت یکه خورد... سرشو انداخت پایین و با صدای ضعیفی گفت...:

-همونطور که گفتم حسین طول می کشه تا سرپا بشه... هنوز درگیر دادگاه و خرید خونه و

اینجور کاراست... گفتم شاید من بتونم کمکی کنم...

خیلی خجالت کشیدم.

- ببین آقا پارسا... اون دانشگاه برام الآن مثل شکنجه گاه میمونه... متوجهی؟ از اولشم اونجا رو دوست نداشتم... همش تقصیر بابا بود... هی گفت....

بدون اینکه بخوام... صدام رفته بود بالا... کمی هم عصبی شده بودم...

- ببین ریرا می خوام یه چیزی بت بگم امیدوارم مخالفت نکنی! اگه من بتونم کاری کنم که منتقل شی به دانشگاه دولتی تهران چی؟ قبول می کنی؟ درست رو ادامه می دی؟

-همچین کاری غیر ممکنه!

- من می تونم ممکنش کنم فقط اگه تو بخوای و همکاری کنی.

- اگه تونستی حتما قبول می کنم... دانشگاه تهران آرزوی همست.

لبخند عمیقی زد...

- پس دیگه نگران نباش ریرا... برای کلاس موسیقی هم یه جای خیلی خوب رو سراغ دارم... خودم هم اونجا پیانو یاد گرفتم... یکی از آشناهاست... بهت معرفی می کنم...

-اما اگه حسین نداشت چی؟

صدایی از پشت درختا اومد که:

-حسین غلط می کنه رو حرف خواهرش حرف بزنه.

حسین بود... حرفامون رو شنیده بود...

-هول شدم... از رو تاب بلند شدم و گفتم:

- حسین من.... یعنی ما... پارسا... دانشگاه...

حسین قهقهه می خندید....

- دختر مگه لولو خور خوره دیدی انقدر ترسیدی؟!

برو اون ور منم بشینم...

رفتم کمی اونطرف تر... وسط پارسا و حسین نشسته بودم... از وضعیت موجود خوشم نمی ومد...

چرا حسین انقدر بیخیال بود... براش مهم نبود پیش آدم غریبه نشستم...

آها حتما با خودش می گفت اینکه دیگه آب از سرش گذشته واسه چی نگرانش باشم...

با این فکر اشک به چشمام سرازیر شد...

اونا داشتن تاب می خوردن و حواسشون به من نبود.

یکم که تاب خوردن پارسا متوجه گریم شدم... تابو نگه داشت و گفت چی شده ریرا؟ چرا گریه می کنی؟

حسین با نگرانی سرمو چرخوند طرف خودشو و گفت الهی برات بمیرم... چی شدی؟ گریه نکن فدای چشمت...

پارسا پرید تو حرف حسین و با تحکم گفت: حسین!

و با نگاه سرزنش گری نگاش کرد.

حسین ساکت شد... اما نگرانی از چهرش بیرون نمی رفت...

پارسا پیاده شد و جلوی پام زانو زد...

تو چشمام زل زد و گفت:

-ریرا بگو چی شده؟ چرا یه دفعه زدی زیر گریه؟

تحکم صدایش ناخود آگاه مجبورم می کرد نگاش کنم... قیافش خونسرد بود... خونسرد خونسرد... چیزی نداشتم بگم.

-اگه من یا حسین حرفی زدیم که ناراحت کرده بگو... گریه هیچ راه حل خوبی نیست...

چطور می تونستم بش بگم از فکری که پیش خودم کردم گریم گرفته... سرمو بالا گرفتم و گفتم

: چیزی نیست... فقط زود رنج شدم... همین... گاهی بعضی کارا و بعضی حرفا ناخواسته منو بهم می ریزه. تقصیر شما نیست... و با گوشه ُ شالم اشکامو پاک کردم.

پارسا بلند شد و رفت داخل و با سه لیوان شربت برگشت...

حسین با تعجب گفت: شربت تو زمستون؟ قندیل می بندیم خب!

-مهم نیست مهم اینه که می چسبه... تازه بذارین یه چیز جالب براتون تعریف کنم... لیوانا رو به دست ما داد و خودش روی زمین جلوی تاب نشست.

هیچ می‌دونستید چرا پنگوئن‌ها تو قطب تو اون سرمای وحشتناک یخ نمی‌زنن؟

- من گفتم خب معلومه بخاطر چربی زیاد زیر پوستشون...

- اون فقط یه دلیله... یه دلیل دیگه هم داره... هر کی گفت یه جایزه داره.

من و حسین که حرفی نداشتیم بزنیم...

- خب خودم می‌گم... پنگوئن‌ها... دمای بدنشون ۳ درجه زیر صفره... یعنی خونشون سه درجه زیر صفره... که به اضافه چربی ضخیمی که زیر پوستشون دارن... باعث می‌شه تو اون سرما تلف نشن.

حالا ما آدما هم که چربی زیر پوست رو داریم... و مطمئن باشید خوردن بستنی یا یخ یا شربت سرد تو زمستون... نه تنها باعث نمی‌شه قندیل ببندیم... بلکه کمک هم می‌کنه تا راحت‌تر سرما رو تحمل کنیم.

- عجب فلسفه مضحرفی داری پارسا... این دیگه چه چرت و پرتی بود گفتی.

- کجاش چرت بود... پاشو برو دو تا کتاب علمی بخون... انقدر نجسب به فرمول و نقشه... چند تا مستند حیات وحش و دو تا کتاب ادبی هم بخونی چیزهای ازت کم نمی‌شه.

- برو بابا دلت خوشه...

پارسا باقی مونده لیوان شربتش رو پرت کرد و ریخت رو حسین... حسین هم عصبانی شد و افتاد دنبالش... دور تا دور حیاط می‌دویدن. حسین افتاده بود دنبال پارسا و پارسا هم هی براش شکلک در می‌ورد... از دیدن اینکه حسین کمی خندیدن... لبخندی به لبم نشست... دوست نداشتم بخاطر من همش یه گوشه بشینه.

پارسا نزدیک من شد و با یک حرکت دست من رو هم بلند کرد و شروع کرد منو دنبال خودش کشوندن....

حسین گفت.... هوی پارسا... خواهرمو ول کن... چکار اون داری.

- گروگان گرفتمش.... اگه دستت به من برسه حالمو جا می‌اری... اما ریرا که باشه کاری با من نداری...

پارسا همینطور که دست من تو دستش بود دور حیاط می‌دوید و برای حسین شکلک در می‌ورد... حسین رسید بهمون...

پارسا پشت من قایم شده بود و مېگفت تروخدا... به جوونیم رحم کنيد... من آرزو دارم... جووونم...
هنوز زن نگرفتم خب...

ريرا تروخدا بش بگو کاری بام نداشته باشه... به حرکاتشون خندم گرفته بود...
نمی دونستم چی بگم که در باز شد و مامان و نرگس خانم و پامیدا اومدن داخل...

با ورود اونا بدو بدوی بچه ها هم تموم شد...

دیگه هوا داشت تاریک می شد.

همه رفتیم داخل... ما جوونا تو حال نشسته بودیم و مامان ها داشتن شام درست می کردن...

خواستیم برم تو اتاق که پارسا گفت نه... الان شام آماده می شه.

حسین رفت یه دوش بگیره... پارسا رفت بالا و پامیدا رو صدا زد که دنبالش بره... نمی دونم
داشتن چی می گفتن... اما هر چی بود راجع به من حرف می زدن!

پامیدا خیلی سریع برگشت و رفت تو آشپزخونه کمک بقیه...

زود اومد و نشست پیشم... داشت شبکه رو عوش می کرد... که مامانش صداش زد...

- پامیدا، عزیزم بیا یه دقیقه اینجا کمکم...

اومد بره... که پارسا صداش زد...

- پامیدا چرا رفتی یهو... کارت دارم خب...

- ای بابا مگه من چند نفرم... هی منو صدا می زنین یکی یکی!

- پامیدا یا می ای بابا یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

پامیدا با حالت دو دوید بالا و با صدای بلند گفت

- مامانم شرمنده ُ اخلاق ورزشیت...

نرگس خانم تقریباً با حالت جیغ صدا زد پامیدا...

صدای مامانم اومد که چکارش داری... بابا خودمون کارا رو می کنیم خب...

به نظرم اومد زشته همینجوری بشینم... رفتم تو آشپز خونه و کمک کردم... از چشمم دور نمود که مامان خیلی خوشحال شد... شام خورش بادمجون بود... قرار شد برنجو من درست کنم...

آشپز خوبی بودم... برنجو درست کردم... ته دیگه برای ته دیگ سیب زمینی گذاشتم. و کنار دیگ رو کاهو گذاشتم.

برنج آماده شد... برنج رو به چند قسمت تقسیم کردم.. یکمش رو با آب زرشک صورتی کردم... کمیشو با زعفران زرد کردم و مقدار بیشترش رو هم کشیدم توی دیس.

روی دیس رو با برنجای رنگی به صورت شطرنجی تزئین کردم و آخرش هم خلال پسته پاشیدم رو برنج...

چی کار کرده بودم... خودم تو شاهکار خودم مونده بودم.

در یک آن برگشتم به زمان و مکان موجود... این کارا چه معنی داشت... من دیگه دختر نبودم که بخوام هنرم رو نشون بدم.

نگاه کردم هیچ کس تو آشپزخونه نبود... با حسرت شاهکارم رو برای بار آخر نگاه کردم و اومدم با دست بهمیش بزنم که... دستی دستم رو گرفت.... پارسا بود.

-اینکار برای چیه ریرا؟ چرا داری خرابش می کنی؟

- مگه مهمه؟

-آره خیلی مهمه!

و درنگ نکرد و دیس رو از زیر دستم کشید با صدای بلند گفت... خب شام آمادس... بدوبین بیان.

و دیس رو برد طرف میز غذا خوری.

پارمیدا هم اومد و خورش رو برد...

سالاد و دوغ رو هم خود پارسا برد.

پارمیدا با دیدن برنج گفت: وای چه نازه.... دلم نمی اد ازش بخورم که!

پارسا گفت: منم ازش نمی خورم!

همه با تعجب نگاهش کردن که گفت:

– مگه نشنیدین... آشپزیه دخترا چجوریه! انقدر می‌زنن درب و داغون می‌کنن که حد نداره... الان اینم یا شوره... یا...

حسین پرید تو حرفش و گفت: یواش تر برو آقا.

و دیسو برد و اول برای خودش کشید... از این حرکت همه به خنده افتادن...

یادم اومد که حسین برنج رو با نون می‌خوره... به قول خودم مثل کارگرا.

رفتم تو آشپزخونه و براش نون آوردم. از این کارم ذوق زد.

خلاصه شام خورده شد و همه داشتن تشکر می‌کردن که پارسا گفت الان وقت رونمایی از شاهکاره و رفت تو آشپزخونه و با ته دیگا برگشت... تو خونه می‌دوید و همه رو تند تند می‌خورد... هر چی هم حسین می‌دوید دنبالش فایده نداشت...

خودمم از کاراش خندم گرفته بود...

آخرش یه ذره هم به حسین نداد.

– بخدا سر پل سراط می‌ام سراغت پارسا!

– عمرا اگه بتونی.... اونجا هم می‌ندازمت پایین! خبال کردی!

ظرفای شام جمع شد و مامان و نرگس خانم باز طبق معمول رفتن تو آشپزخونه... اینطوری که از حرفای پارسا شنیدم دو روز دیگه باباش از ماموریت برمیگشت... ظاهرا مدیر یه شرکت گرافیکی بود که کارت تبلیغاتی... بوردهای بزرگ... طراحی بروشور... جلد کتاب... خلاصه همه چی رو انجام می‌دادن!

پارسا و پامیدا بعد از چند دقیقه قصد بیرون رفتن کردن! گفت که پامیدا لباس می‌خواد بخره... اسرار کردن منم برم... اما گفتیم نه.

اینام خل بودن... ساعت ده شب می‌رفتن خرید.

دیگه ساعت نزدیکای دوازده بود که همه رفتن بخوابن... منم برای اینکه دل بقیه رو خوش کنم گفتم می‌خوام این فیلمو تا آخرش ببینم...

همه رفتن و من باز رفتم تو فکر...

فکر کنم یه ساعتی تو عالم خودم بودم که تصمیم گرفت برم بالا...

وقتی رفتم بالا دیدم در اتاق پارسا بازه... اما پارسا که هنوز برنگشته بود.

یواشکی رفتم و دید زدم...

با چیزی که دیدم... شکه شدم...

حسین نشسته بود روی سجاده... و داشت زار می زد... جلوی دهنش رو گرفته بود... تا صداسش بیرون نیاد...

هق هقش باعث شده بود... نفسش در نیاد... صورتش قرمز بود...

اشکای منم جاری شد...

کمی که حسین آروم تر شد... دستشو گرفت طرف آسمون و گفت:

خدایا من لیاقت نداشتم از این فرشتت مراقبت کنم... تو مواظبش باش...

ریرا رو بهمون برگردون... هر شب کابوس می بینم... بالشتش صبحا خیس... ریرای ما اینجوری نبود... شاد بود... سرشار از زندگی بود... شعر می گفت... می خندید... می دوید!

دوباره هق هقش شدید شد و جلوی دهنش رو گرفت...

کمی دیگه که گریه کرد دوباره گفت... خدایا نمی دونم ریرا منو می بخشه یا نه... اون شب پارسا گفت بریم پاسگاه... گفتیم نه بریم دانشگاهش...

دو ساعت تو اون شلوغی بودم... اما اگه فقط نیم ساعت زودتر رسیده بودیم... فقط نیم ساعت... دوباره هق هق حسین...

خدایا تو منو می بخشی؟ لیاقت نداشتم برادرش باشم... و افتاد رو سجاده و دوباره گریه...

دیگه طاقت نداشتم بینم...

دویدم بیرون... سرگردون... نمی دونستم برم کجا... که چشمم به تاب خورد...

رفتم روش نشستم و سرمو گرفتم بین دستام... سرم داشت منفجر می شد... می خواستم بمیرم... ندیده بودم یه مرد اینجوری زار بزنه.

همش تقصیر من بود... نباید سوار ماشین اون عوضی می شدم... نه همش تقصیر بابا بود...

وای خدا...

نمی‌دونم چقدر به اون حال بودم که صدای در حیات رو شنیدم... جلوی دهنم رو گرفتم تا حق هقم خفه بشه.

پارسا و پرمیدا رفتن تو...

خدا رو شکر که منو ندیدن.

هیچ کس تو حیات نبود... پس راحت زار زدم... به حال بخت بدم.. به حال شانس مضخرفم.

کمی که گذشت پارسا سراسیمه و نفس زنان رسید جلوم... این اینجا چکار می‌کرد...؟ چرا همش حواسش به من بود؟

وقتی دید فقط دارم گریه می‌کنم و عصبی نشدم... خیالش راحت شد...

روی تاب ننشست... کنارم ایستاد... دستاشو کرد تو جیبش و نگام کرد.

—حسین خوبه؟

—خوبه!

— ولی داشت گریه می‌کرد.

—خب؟

— داشت زجه می‌زد پارسا! می‌فهمی؟ بخدا متوجه نیستی!

— اولاً که خودت متوجه نیستی... دوما بذار گریه کنه... تا رفتم خودش رو زد به خواب...! بذار خالی شه... تو فقط خودتو می‌بینی و فکر می‌کنی الان غم دنیا مال توئه... اونم داغونه... تازه یاد گرفته جلوی تو محکم باشه و تو خلوتش خودشو تخلیه کنه.

ریرا بازی نکن با اعصاب خودت... از دست شما دو تا من چکار کنم... اونو آروم می‌کنم تو گریه می‌کنی... تو رو آروم می‌کنم اون گریه می‌کنه... بخدا باید بتون گفت جفت گریه او...! چقدر گریه آخه! تا کی آخه!

— آخه حسین خودشو مقصر می‌دونه!

— چون هست!

با ناباوری تمام سرمو آوردم بابا!

- جای خاصی... احساس می‌کنم درختاش می‌خوان با آدم حرف بزنن... اینجا آرومم می‌کنه
علاقه‌ خاصی بهش دارم.

- واقعا اینطوری فکر می‌کنی ریرا؟

- اوهوم.

- میدونی ریرا این تاب قصه‌ درازی داره... قصه‌ای که فقط من می‌دونم و حسین.

- نمی‌شه بگی؟

- هنوز نه... هر وقت دختر خوبی شدی بعد.

- یعنی چی؟

- یعنی همین...!

- بدجنس!

- همینی که هست.

داشتم با پارسا صمیمی می‌شدم... حرفاش تن صداش به دلم می‌نشست... احساس می‌کردم
سنگ صبور خوبیه.

- پارسا؟

- بله؟

- تو به عشق اعتقاد داری؟

با این حرفم از روی تاب بلند شد و جلوم نشست و زل زد تو چشمام...

- چرا این سوالو می‌پرسی؟

- نمی‌دونم شاید چون خودم ندارم.

- نداری؟

- نه. تو چی؟

- چشماشو بست و گفت:

- دارم... با تک تک سلولام دارم... با عشقه که انسان زندس... عشقه که بهت یاد می ده مرد
بشی... بزرگ بشی... پناه کسی بشی.
دوباره اومد پیشم نشست و سرمو گذاشت رو شونش و گفت:
-ریرا عشق بزرگت می کنه... بزرگ تر از چیزی که هستی! می برتت به اوج... پروازو بهت یاد می ده.
-از کجا اینا رو می دونی؟ قبلا عاشق شدی؟
- من هر لحظه عاشقم... همیشه...
کم کم چشمام سنگین شد... فکر کنم همونجا روی تاب خوابم برد... بقیه ُ حرفای پارسا رو یادم
نیست.
فقط یادمه که منو بلند کرد... و اروم برد بالا...
پارمیدا رفته بود تو اتاق مه مان.... منو گذاشت رو تخت و پتو رو کشید روم... سرمو بوسید و اروم
گفت:
-ریرا تنها چیزی که علاج نداره مرگه... همیشه یادت باشه!
و رفت....
چقدر اون شب راحت خوابیدم... نه کابوسی دیدم نه گریه کردم.... حتی تو خوابم حرفای پارسا
بههم امید می داد.
«ریرا عشق بزرگت می کنه.... بزرگ تر از چیزی که الان هستی»
دو هفته گذشت و آقای رافعی هم برگشت. فوق العاده این پدر و پسر شبیه به هم بودن... وقتی با
خودم فکر می کردم پارسا ممکنه بیست سی ساله دیگه این شکلی بشه یه لبخند کج می ومد
گوشه ُ لبام.
تو این مدت حسین بهتر شده بود... کمب رنگ و رو به چهرش برگشته بود... اشتهاش بهتر شده
بود... البته پارسا می گفت منم بهتر شدم... اما من زیاد به خودم دقت نمی کردم.
پارسا نمی دونم چطوری تونسته بود منو انتقال بده داشنگاه دولتی.... هر چی ازش می پرسیدم هم
جوابی عاید نمی شد.
پارسا منو کلاس ویولون ثبت نام کرد... با پارمیدا و پارسا و حسین رفتیم و فعلا برای شروع کار یه
ویولون ساده برداشتم.

خوب یادمه یه شب نزدیک عید بود که آقای رافعی از حسین پرسید:

- پسرم برای خونه چکار کردی؟ گِیرت اومد؟

- راستش نه فعلا... قیمت خونه‌ها خیلی رفته بالا... کسی هم خونه رو به قیمتی که من می‌خوام نمی‌خره... نمی‌دونم چکار کنم.

- راستش اگه موافق باشی حسین جان... طبقهٔ بالا خالیه... بی‌استفادست... چرا نمی‌اید همینجا... هم نزدیک همیم هم شما جوونا بتون خوش می‌گذره.

- اما طبقهٔ بالا که...

پراسا پرید تو حرف حسین و گفت:

-...هیچسختی... چیزی نگو حسین... منو بابا با هم این تصمیمو گرفتیم..

بالا کلا یه راه پلهٔ مجزا از تو حیاط داره... سه خوابس... خیلی بزرگ نیست ولی به اندازهٔ همین پایین هست... برید با مینا خانم و ریرا جان یه نگاه بندازید اگه خوششون اومد دیگه حرفی نمی‌ونه... اجاره رو هم تا قرون آخر ازت می‌گیرم.

حسین خیلی شک داشت... اما با اسرار پراسا قبول کرد...

بالا فوق العاده بود... خیلی از خونهٔ خودمون خوشکل تر بود... اتاقا دور تا دور خونه بودن... یه سالن پذیرایی بزرگ وسط بود... یه آشپزخونه نزدیک در ورودی و یه سرویس بهداشتی تر و تمیز نزدیک اتاقا...

یه گلخونهٔ کوچیک هم داشت.

کلا نقشش با پایین فرق می‌کرد... اما بزرگ بود... اتاقا هم خیلی بزرگ بود... من طبق عادت شیطنت بجگیم رفتیم و اتاق بزرگ تر و دنج تر رو برداشتیم... یه پنجره می‌خورد به حیاط... و قشنگ می‌فتاد بالای تاب...

جالب بود...!

قرار شد بعد از تعطیلات عید وسایلو بیاریم و خونهٔ خودمون همچنان برای فروش بمونه.

ده روز دیگه تا عید نمونده بود... همه سخت درگیر خونه تکونی و تمیز کاری بودن..

پراسا و حسین بالاخره رفتن که کمی به کارای شرکت برسند... فکر کنم دو ماهی بود بخاطر من همه چی رو ول کرده بودن...

کم کم با پارمیدا هم صمیمی تر شدم... دختر خوبی بود... شاد و سرزنده بود... منو یاد قبلا خودم می نداخت...

پارمیدا حسابداری خونده بود و تو شرکت پارسا اینا حسابدار بود...

ولی خودش می گفت فعلا مرخصی گرفته... بخاطر عید نمی خواد مامانشو تنها بذاره...

قرار بود برای عید بریم به باغ آقای رافعی تو راه کرج... خیلی تعریفش رو می کرد... می گفت نزدیکه به کوه و کمره... جون می ده برای چادر زدن و پیکنیک رفتن... راستش دلم نمی خواست باشون برم... احساس می کردم دارن همه اینکارا رو برای من می کنن و این کار اذیتم می کرد. اما خب خودمو سپردم به دست بقیه... به من چه که مخالفت کنم... به اندازه کافی زجرشون داده بودم.

کمی که تو گرد گیری کمک کردم حوصلم سر رفت و رفتم بالا تو اتاق پارمیدا...

اونجا هم کمی الکی به کتابای تو کتابخونه ور رفتم شاید حوصلم بیاد سر جاش... اما فایده نداشت.

دیگه ساعت ۶ عصر بود...

کتابا رو ول کردم و رفتم طبقه بالا... رفتم اتاقمو ببینم... خیلی براش ذوق و شوق داشتم... خیلی دوست داشتم خودم برای اتاقم... یه سرویس خواب قشنگ بگیرم... اما روم نمی شد به حسین بگم... الان می گفت نگاه این دختر خله... از این ور... زندگیش تباه شده... بجای اینکه غصه بخوره.. تو فکر سرویس خوابه.

الته می دونستم حسین هیچ وقت همچین فکری نمی کنه... اما این فکر منو لحظه ای رها نمی کرد...

دور اتاق چرخی زدم و شروع کردم با خودم حرف زدن...

یه سرویس خواب نارنجی و قهوه ای...

تختشو می دارم زیر پنجره تا هر وقت دلم خواست... بیرونو ببینم... تابو ببینم...

یه کمد هم اونجا...

یدونه از این مبایل بادی گنده می گیرم می دارم اونجا... اون گوشه...

شاید اگه پولم رسید یه لپ تاپ نارنجی هم بخرم بذارم رو میز تحریرم... تا با اتاق ست بشه....
یه میز توالت هم کنار تخت...

موکت ناز و فانتزی براش می گیرم... پرده ها رو سفید و از جنس... می گیرم...

چند تا عکس خوملم می زنم به دیوار...

با این فکر لبخند مضحکی اومد روی لبم و بیخیال شدم. اصلا حواسم نبود که داشتم با صدای بلند حرف می زدم...

رفتم سریع تو حالو نگاه کردم و دیدم کسی نیست...

از روی آسودگی نفس عمیقی کشیدم. و مشغول برانداز آشبزخونه شدم...

اونجا رو هم می شد خیلی جالب درست کرد...

چند دقیقه تو همین فکرا بودم که پارسا اومد بالا ضربه ای به در زد و گفت ریرا بیا پایین می خوایم چای بخوریم.

منم رفتم دنبالش...

پارسا با لبخند مشکوکی نگام می کرد... هر چی با خودم کلنجار رفتم نتونستم ازش بپرسم به چی می خنده...

منم بیخیال شدم و رفتم پایین.

بلاخره روز عید رسید... چه جنب و جوشی تو خونه بود... سال تحویل ساعت چهار بعد از ظهر بود... من که ذوق خاصی نداشتم. رفته بودم تو اتاق پارمیدا و داشتم به عید پارسال فکر می کردم که چقدر سر اینکه چادر بزنم یا نه مامان و بابا بحث می کردن... و من چقدر گریه کرده بودم... کاش همه جر و بحث ها سر این چیزا بود... با این فکر اشکی ناخواسته از گوشه چشمم بیرون اومد.

یه دفعه پارسا ظاهر شد تو اتاق و گفت پارمیدا پارمیدا... من که لباس مناسبی تنم نبود... زود پناه بردم به زیر پتو... پارسا هم زود از اتاق زد بیرون... یه تئیک بلند و یه شال خاکستری لطیف پوشیدم و دوباره نشستم سرجام...

از چی خجالت می کشیدم من که دیگه تا تهش رو رفته بودم..

تقه ای به در خورد و پارسا اومد داخل....

- ببخشید ریرا فکر کردم پایینی.

- بهت یاد ندادن در بزنی؟ تو با خواهرتم کار داری همینطوری سرتو می ندازی پایین می ای تو؟

- نه خب اما...

- اما چی؟ حتما با خودت گفتی این دختره که دیگه....

پارسا سریع دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت:

- ریرا با خودت بازی نکن... سعی کن بزرگ شی.. می خوای منو عصبانی کنی با این حرفت... اشتباه فکر کردی... می زارمت به حال خودت... تا روز و شب گریه کنه... انقدر به خودت بگی دختره ی... که دیگه حالت از خودت بهم بخوره... انگار عادت کردی هی بد اخلاقی کنی و اون حسین بیاد ناز تو بکشه... من مثل حسین نیستم... حوصله ناز کشیدن ندارم.

دستشو برداشت و از عصبانیت چرخی تو اتاق زد و بعدش گفت:

- به هر حال اومده بودم بالا به پارمیدا بگم که ویلای کرج اوکی شد... انقدر خوشحال بودم حواسم نبود در بزنی. و گرنه من همیشه در اتاق خواهرمو می زنم. بازم اگه بی احترامی کردم عذر می خوام.

و روشو برگردوند و سریع رفت بیرون.

وای خدا من چم شده بود! چرا انقدر بهانه گیر و زود رنج شده بودم... به جای اینکه از خودم دفاع کنم همیشه خودم به خودم می گفتم دختره ی...! هر کی نمی دونست فکر می کرد خودم خواستم که اینطوری بشه...

جای دست پارسا روی دهنم داغ شده بود... یه نگاهی تو آینه کردم چیزی معلوم نبود.

کمی نشستم تا دوباره حالم عادی بشه و بعدش رفتم پایین.

خوبیه پارسا این بود که جلوی دیگران نشون نمی داد تو دلش چه خبره یا عصبانیه... خیلی عادی داشت به مامانش کمک می کرد پرده ها رو نصب کنه... حسین و پارمیدا رفته بودن بیرون تا نمی دونم چی بخرن... این دو تا مشکوک بودن... جدیداً حسین همش حواسش به پارمیدا بود تا من!!

ساعت تقریباً ۳ بعد از ظهر بود که با دو کیسه پر خرید برگشتم..

دیگه نزدیک سال تحویل بود... همه دور سفره نشسته بودن و همه تو فکر بودن... رفتار پارسا
برام جالب بود... چماشو بسته بود و زیر لب با خودش حرف می زد... پامیدا تو خودش بود...
سکوت سکوت بود... نمی دونم اینا چشون بود ناراحت بودن.

توپ سال نو شلیک شد... همه به هم تبریک گفتن... و روبوسی می کردن از چشمم دور نموند که
حلقه اشک تو چشمای پارسا نقش بست.

عجیب بود... آخه چرا... اون چرا این حالو داشت.

همینطور بش زل زده بودم که نگاهش تو نگام گره خورد... با اون چشمای خیس اشک قیافش
خواستنی شده بود... همینطور به هم زل زده بودیم که لبخندی زد و یه چشمک برام زد.

این چش بود؟ یه دقیقه عصبانی بود... یه دقیقه گریه می کرد... بعد چشمک می زد... وای خدا اگه
حسین می دیدش.

تو همین حال بودم که یه دفعه لبخند رو لبش ماسید و اومد طرفم و گفت چرا گریه می کنی ریرا...
ها چی؟ گریه؟ من؟

دستی به صورتم کشیدم... ناخود آگاه گریه کرده بودم.. صورتم خیس خیس بود...
دستمالی بهم داد و گفت: اگه ناراحت کردم ببخشید... دیگه اونکارو نمی کنم...

پارسا فکر می کرد بخاطر چشمکش ناراحت شدم... اومد بره که گفتم...:

بخاطر اون ناراحت شدم... نمی دونم... فقط دست خودم نبود... اصلا نفهمیدم کی گریه گرفتم...
دیدم چشمت خیسه...

پارسا انگشتشو به عالمت سکوت گذاشت رو لبش و گفت:

– هیچی نگو ریرا... باشه فهمیدم... ممنون که ناراحت نشدی... دیگه بحثو عوض کنیم... راستی
عیدت مبارک...

پامیدا رو هم صدا زد...

دست کرد تو جیبش و دو تا جعبه ظریف در آورد و گرفت به طرف من و پامیدا... اینم عیدی شما
خانم کوچولوها...

پامیدا گفت... ا نداشتیم دیگه... من از تو بزرگ ترم... وظیفه منه عیدی بدم....

– نخیرم... خودم بزرگترم... بیا ببین قد من بلند تره.

– اهکی... زرنگی... من ۵ دقیقه زودتر به دنیا اومدم...

همینطوری با هم کل کل می کردن که پارسا خسته شد و گفت ای بابا دستم درد گرفت خب... بگیرین دیگه.

پارمیدا گونه‌ داداشو بوسید و تشکر کرد و بسته رو گرفت... و خودش هم برای عیدی به داداشش یه ساعت داد... و بش گفت عیدت مبارک داداش کوچولو...

با این حرف پارسا اخمی به چهرش اومد و گفت برات دارم... اما به وقتش... گونه‌ پارمیدا رو بوسید و ازش تشکر کرد... منم بسته رو گرفتم و تشکر کردم... خدای من... چه چیزی توش بود... یه زنجیر ظریف که یه تو گردنی باهاش بود. تو گردنی به شکل یه پروانه‌ ظریف بود که یه نگین آبی هم روش بود.

همش از جنس تیتانیم بود ولی خیلی قشنگ بود.

برای پارمیدا یه دستبند گرفته بود که یه زنجیر ظریف بود و بهش دو سه تا پروانه آویزون بود.

نمی دونم چه علاقه‌ای به پروانه داشت!!!

حسین برای عیدی برام یه لپ تاپ صورتی خریده بود... چقدر ناز بود... خیلی دوستش داشتم... ماما هم عیدی بهم پول داد.

نرگس خانم به همه‌ جوونا عیدی یکی یدونه تی شرت و یه گردن آویز الله داد.

آقای رافعی هم به پسرهای یکی یدونه خودنویس یه همراه مبلغی پول داد و به من و پارمیدا یکی یدونه زنجیر طلا داد...

باورم نمی شد... این خیلی به عنوان عیدی زیاد بود...

گفتم اما این...

آقای رافعی گفت... چه اشکال داره... تو هم مثل دخترمی... و اومد و سرمو بوسید و گفت عیدت مبارک دخترم.

اشک تو چشمام حلقه زد... کاری رو که بابام در حقم نکرده بود آقای رافعی برام کرد.

دلم بدجور گرفت...

پنا بردم به سمت اتاق...

حسنین خواست بیاد دنبالم... که پارسا جلوش رو گرفت و بهتره تنها باشه....

ازت یه دنیا ممنونم پارسا... خوب می‌دونی چه موقع باید تنها باشم و چه موقع نیاز به هم صحبت دارم... ازت ممنونم...

کمی گریه کردم و بعد تو گردنی پارسا رو انداختم گردنم.... بدجوری رو پوست سفیدم خود نمایی می‌کرد...

تو گردنی آقای رافعی و زنجیر الله رو بوسیدم و گذاشتم زیر بالش.

شب شام در فضای صمیمانه‌ای خورده شد...

قرار بود فردا صبح زود به سمت ویلا که اینجور که شنیدم مربوط به آشناهای آقای رافعی بود حرکت کنیم.

برای همین شب زود خوابیدم...

این دومین شبی بود که راحت می‌خوابیدم.

صبح زود بیدار شدیم و بعد از جمع کردن وسایلا به طرف ویلا راه افتادیم... جووونا تو ماشین پارسا و بقیه هم تو ماشین آقای رافعی بودن...

در طول راه پارسا آهنگ کلاسیک ملایمی گذاشته بود... چقدر جاده شلوغ بود و ترافیک زیاد... این بوق و ازدحام ماشینا منو عصبی می‌کرد... از بچگی عادت داشتم وقتی عصبی می‌شدم ناخونامو می‌جویدم... پارسا از پشت فرمون و تو آینه کاملاً حواسش به من بود... نگاهش عاری از هرگونه کلام بود... نمی‌دونم تو نگاهش چی بود که آرام شدم...

بالاخره بعد از دو ساعت تو جاده بودن رسیدیم... ساعت ۹ صبح بود و هوا جون می‌داد برای پیاده روی...

چه باغ قشنگی بود...

وسطش یه عمارت قدیمی وجود داشت که دو طبقه بود... دور تا دور عمارت پر بود از درخت و مابین این درختا راهروهای کوچیکی بود برای پیاده روی... و در کل سه چهارتا هم آلاچیق وجود داشت.

رفتیم داخل و صبحونه رو تو یه فضای شاد و خیلی سرزنده خوردیم.

رفتیم کمی به اطراف قدم زدیم و من و پارمیدا مشغول حرف زدن شدیم....

حسین و پارسا هم رفتن بیرون تا بینن جایی برای چادر زدن و اتراق کردن پیدا می کنن یا نه.

وقت ناهار شد و ناهار رو هم که از قبل آماده کرده بودیم گرم کردیم و خوردیم...

دیگه تا شب همه چی عادی و خوب بود.

شب پارسا و حسین و برگشتن و گفتن یه جای خوب تو کوه و کمر پیدا کردن برای چادر زدن...

نزدیک یه روستائه بالای کوه ولی جای بکر و دست نخورده ای هست.

قرار شد صبح زود ساعت پنج قبل از اینکه جاده ها شلوغ بشن راه بیفتیم.

صبح زود من تو خواب و بیداری سوار ماشین شدم و دیگه تا رسیدن به خود مقصد خواب بودم.

حتی وقتی رسیدیم همه رفتن بیرون و مشغول برپا کردن چادرها شدن... اما من که شب قبلش باز کابوس اومده بود سراغم و بی خواب شده بودم ترجیح دادم بخوابم... یه پتو کشیدم رو خودم و گرفتم تو همون ماشین خوابیدم.

طرفای ظهر بود که پارسا اومد صدام زد و گفت چقدر می خوابی می خوابیم کباب درست کنیم...

پاشو بیا بیرون دیگه...

بلند شدم رفتم بیرون و مثل ناظر کباب درست کردن رو تماشا کردم...

ناهارم خوردیم و نشستیم به چای خوردن و گپ زدن...

قرار بود یکمی که غدامون سبک شد بریم یکم رو کوه و کمر زور آزمایی کنیم ببینیم چی می شه.

بزرگترا که خودشون رو معاف کردن و بی خیال شدن.

منم به زور پارمیدا بلند شدم رفتم همراهشون...

تا وسطای راه رفته بودیم که پارمیدا گفت من خسته شدم.... برو پیش پارسا اینا من برمیگردم.

قبول کردم و رفتم... خیلی بشون نزدیک بودم و دیدم دارن حرف می زنن گفتم شاید می خوان راحت باشن واسه همین فاصلمو حفظ کردم و مشغول تماشای اطراف شدم... واقعا طبیعت بکر چیزی بود که اسمشو شنیده بودم... دیدنش یه چیز دیگه بود... سنگای سخت و نتراشیده خیلی جلب توجه می کردن...

تشنه‌ام رو زمین و شروع کردم چند تا سنگ ریزه قشنگ جمع کنم تا باشون یه دستبند درست کنم... از بچگی به این کار علاقه داشتم.

کارم که تموم شد سرم رو آوردم بالا و دیدم حسین و پارسا نیستن.

ای وای... حالا اگه گم می‌شدم چی... هیچی دیگه تصمیم گرفتم راه رفته رو برگردم تا برسم به چادرها...

موبایلم که انتن نمی‌داد.

هر چی بیشتر به عقب برمیگشتم احساس می‌کردم مسیر ناآشنا تره...

با خودم گفتم بیخیال... بالاخره می‌فهمم من نیستم و میان سراغم دیگه...

یه ساعت دو ساعت سه ساعت... نه خبری ازشون نشد... ساعت ۶ عصر بود هوا داشت تاریک می‌شد و سرد... ترسیده بودم..

هی صدا می‌زدم پارسا... حسین... اما هیچ جوابی نبود...

نشستم یه گوشه و شروع کردم به گریه کردن... واقعا ترسیده بودم.

با موبایلم آهنگ می‌زاشتم که ترسم کمتر بشه... اما فایده نداشت...

هوا خیلی سرد شده بود... نوک بینیم قرمز شده بود و داشتم به وضوح می‌لرزیدم... صدای دندونام که بهم دیگه می‌خورد... ترسم رو بیشتر می‌کرد...

تو اوج ناامیدی با دیدن حیوون وحشی‌ای که بهم زل زده بود فاتحه خودم رو خوندم.. نمی‌دونم گرگ بود یا شغال... اما آب از دهنش آویزون بود و صدای نفشش وحشتناک... شنیده بودم اگه نترسی و بهشون زل بزنی باهات کاری ندارن... تمام شجاعتم رو ریختم تو نگام و بهش زل زدم... اما چشمای من انگار بدتر تحریکش کرد... به سمتم حمله ور شد... گاز می‌گرفت و به گوشه‌ای پرتم می‌کرد... تمام لباسام پاره پاره شده بود... دندوناش تیز بود درد وحشتناکی داشت... تا عمق مغز استخونم درد می‌کرد.

دیگه بی‌حال بودم... تو همین حال و احوال بود که سنگی پرت شد طرف همون گرگ و گرگه به طرف پرتاب کننده سنگ حمله ور شد... منم از حال رفتم.

ریرا... ریرا چشما تو باز کن...

ریرا... ریرا... آفرین چشما تو باز کن....

به سختی چشمامو باز کردم و خودمو تو بغل پارسا دیدم... با دیدن من لبخندی زد و گفت

- ترسوندی منو دختر... خدا رو شکر...

کمی که به خودم اومدم گفتم پس حسین کو...

- رفت از یه جای دیگه دنبالت برگرده... فکر نکنم پیدات کنه... خیلی دور شده...

خودمو از تو بغل پارسا بیرون کشیدم و به وضعیتم دقیق شدم... لباسام پاره و خونی... زخما بد
جووری ذوق ذوق می کرد...

اومدم چیزی بگم که دیدم ای داد بیداد... پارسا هم زخمی شده... پاش داغون بود... گرگه یا هر
چیزی که بود پاشو گاز گرفته بود...

- نگرانی رو تو چشمام که دید گفت

- چیه نگران شدی؟

- نشم؟

- خب بایدم بشی... ناسلامتی من ناجیتم... اگه چیزیم بشه... تو هم سالم نمی رسی پایین.

- خیلی بی مزه ای پارسا.

اومدم بلند شم راه برم که از درد به خودم پیچیدم و نشستم سر جام...

صدای شلیک خنده پارسا به هوا بلند شد.

- به چی می خندی؟

- به اینکه خوشم می اد ضایع شدی.

- بی مزه.

از درد دوباره دندونامو رو هم فشار دادم.

- خیلی درد داری ریرا؟

- خیلی.

قدری سکوت کرد و گفت

- آگه اینجا بشینیم یخ می‌زنیم... باید بلند شیم راه بیفتیم... یه غار این نزدیکی هست... زیاد دور نیست... بلند شو ریرا... بلند شو بریم...

بلند شدم... وای که تمام استخوانام درد می‌کنه... با زحمت بلند شدم... پارسا لنگ می‌زد... اما کمک نیمخواست...

رفتم زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم که گفت
- ممنون.

راه رفتیم و با هر جون کندن بود بعد از بیست دقیقه رسیدیم به یه غار...

داخل که رسیدیم پارسا خودشو ولو کرد رو زمین و گفت
- آخیش دیگه نمی‌تونستم...

منم گوشه‌ای نشستم... داخل از بیرون گرم‌تر بود... حد اقلش این بود که دیگه باد سرد نمی‌ومد...
اما بازم سرد بود... دستامو به هم می‌مالوندم که پارسا کتش رو در آورد و پرت کرد طرفم...

- بگير خانم نازنازو

- می‌خواهی اینطوری کنی نمی‌گیرم‌ها...

- خیلی خب بابا... ببخشید بگير عزيز من...

اولین بار که پارسا به من می‌گفت عزیز من... چیزی نگفتم...

کتو گرفتم و پیچیدم دور خودم...

تو فکر بودم که پارسا گفت

- تو فکر چی هستی؟

- نمیدونم...

- مگه می‌شه.

- حالا که شده.

- چه بد اخلاق شدی ریرا...

- ببخشید.

-خیلی خب حالا بیا راجع به یه چیز خوب حرف بزنیم...

-مثلا چی؟

-خب مثلا بگو که چه روزی به دنیا اومدی؟

-واسه چی می‌خوای بدونی؟

-ای بابا می‌خوایم حرف بزنیم تا صبح شه!

-خب! من ۱۱ آبان به دنیا اومدم. تو چی؟

-منو و پارمیدا هم ۸ دی به دنیا اومدیم....

-اوه تو اوج سرما... آره دیگه تقصیر پارمیدا شد... همیشه بش می‌گم ننه سرما.

-خب سوال بعدی؟!

-از چه اسمی خوشت می‌اد؟

-ام بذار ببینم... اسم پسر که محمد... اما اسم دختر... یکم فکر کردم و گفتم پروانه.

یکه خوردنش رو دیدم.

-چرا از این اسم خوشت می‌اد؟ برات مفهوم خاصی داره؟

-نه... ولی از بچگی این اسمو دوست داشتیم... پروانه نماد پاکی و مظلومیت... عمرش کوتاهه اما

شاده و با طراوت... برای همین دوستش دارم.

زیر لب تکرار کرد عمرش کوتاه اما شاده و با طراوت.

-واسه چی برات مهمه؟

-ها هیچی همینجوری پرسیدم... منم برای پسر از اسم پارسا خوشم می‌اد و برای دختر هم

شقایق.

-چه خود شیفته... خودتو خوب تحویل می‌گیری‌ها.

-همینی که هست و با دهنش زبون در آورد و بعدش دیگه ساکت شد.

چند ساعت دیگه هم گذشت... ساعت مچیمو نگاه کردم... سه و نیم شب بود... داشت خوابم می برد... هوا وحشتناک سرد بود... پارسا مرتب گوشزد می کرد که نخواب... اما خودشم داشت می خوابید...

دیگه وقتی دو تامون ناامید شده بودیم... گفت

-ریرا اگه اشکالی نداشته باشه...؟

- با شک بهش نگاه کردم... منظورش رو فهمیدم.

با سر گفتم که اشکالی نداره...

اومد و به آرومی رفتیم تو آغوش هم...

خدای من نفساش گرم و پر حرارت بود... اما دستاش یخ و سرد...

همدیگه رو محکم بغل کرده بودیم تا گرممون شه... پارسا مرتب می گفت ریرا نخواب... نخواب...

اما فایده نداشت... بالاخره خواب منو شکست داد و به خواب رفتم.

آخرین چیزی که یادمه اینه که پارسا گفت... پروانه کمکم کن و یه قطره اشک از رو صورتش سر خورد روی صورت من.

صداهای مبهمی می شنیدم... احساس می کردم در حال حرکتیم...

به سختی چشمامو باز کردم.

- خدا رو شکر حسین چشماشو باز کرد.

حسین رو دیدم که نگران به سمت عقب برگشت... لبخند عمیقی زد ولی بهد دوباره اخمش رو رفت تو هم و مشغول رانندگیش شد.

پارمیدا دقیقه به دقیقه با نگرانی برمیگشت عقب... یه نگاهی به کنارم می کرد و دوباره روشو می دوخت به جاده.

هوا روشن شده بود یعنی چه وقت از روز بود؟

نگاهی به بغل دستم کردم... پارسا توی پتو پیچیده شده بود و عرق کرده بود...

به خودم نگاهی کردم منم تو پتو پیچیده شده بودم... اومدم دستمو از زیر پتو بردم بیرون تا پارسا رو تکون بدم که بیدار بشه... درد وحشتناکی پیچید تو بدنم.. اما کوتاه نیومدم... دستمو بردم و تکونش دادم...

به سختی چشماشو باز کرد...

- خوبی پروانه؟ خوبی عشق من؟

این چی می گفت... پروانه کیه دیگه...

پارمیدا و حسین در یه حرکت برگشتن و عقبو نگاه کردن.... گیج نگاهشون کردم که پارمیدا گفت -چیزی نیست ریرا جان داره هزیون می گه... تب داره.

-پروانه منو ول نکنی ها... حالا نوبت توئه... همش من مراقبت بودم.. حالا تو...

دیگه چشماشو بست و حرفی نزد... اما دستمو گرفته بود و فشار می داد... معلوم بود داره می سوزه...

تو اون ترافیک روز دوم عید بالاخره رسیدیم به بیمارستان...

تو تامونو بردن تو اورژانس... مشغول شستن و پانسمان زخما شدن... وضع من خیلی بد نبود... همش کوفتگی داشتم و زخمای نسبتا سطحی...

اما پارسا پاش داغون شده بود... تب هم داشت.... انگار که تمام سرمای بدن منو گرفته بود به خودش. از فکر دیشب گر گرفتم...

کار پانسمان زخمام که تموم شد با کمک حسین رفتم بالا سر پارسا...

ماسک اوکسیژن رو صورتش بود و عرق کرده بود...

پاش رو هم از زاتو به پایین پانسمان کرده بودن... بخاطر خون زیادی که از دست داده بود بهش خون وصل کرده بودن.

نگاهی به ساعت کردم.. دو و نیم بعد از ظهر بود.

با تعجب برگشتم طرف حسین و گفتم... این همه مدت چطور پیدامون نکردی.

-خیلی گشتیم ریرا... اما پارسا آدرس غار رو نداده بود... به من گفته بود اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم... سر یه جای دیگه پیام دنبالش... اما وقتی رفتم نبود... فقط رد خون بود...

هر چی گشتیم و صدا زدیم خبری نشد... صبح رفتیم و با کمک یه راهنمای محلی که آقای رافعی از روستا آورده بود گشتیم... راهنما می گفت اگه را بلد باشه... می ره تو غار...

رسیدیم به غار و دیدیم دراز به دراز افتادید کف غار...

پایین آوردنتون هم خیلی طول کشید... این شد که انقدر طول کشید... نرگس خانم و مامان کشتن خودشونو از بس گریه کردن.

پارمیدا گفت

—خدا رو شکر که بخیر گذشت... حalam وایسیم تا این شازده بیدار شه و برگردیم خونه... بقیه هم برگشتن خونه.

برگشتم طرف پارمیدا و گفتم همش تقصیر شد دیگه... منو ول کردی رفتی پایین... اینام حواسشون به حرف زدن خودشون بود... گم شدم..

به هق هق افتادم...

پارمیدا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

صدای ضعیفی اومد که:

باز داری گریه می کنی ناز نازو؟

همه سرا به طرف پارسا چرخیده شد... از دیدنش حسین خیلی خوشحال شد... خم شد و گونش رو بوسید و گفت منو کشتی که پسر.

—ای بابا بادمجون بم آفت نداره که.

—نفرماید.

خیل ازت ممنونم پارسا.

—وظیفه بود.

بعد از ترخیص پارسا راه افتادیم طرف خونه...

تو راه همه ساکت بودن و کسی حرفی نمی زد... مخصوصا پارسا بد جور تو خودش بود... حسین و پارمیدا با چشم و ابرو با هم حرف می زدند... اما من که چیزی حالیم نشد...

دستمو بردم تو گردنم تا مطمئن بشم گردن بند گردنمه... با حس کردنش لبخند عمیقی زدم...

این لبخند از چشمای پارسا دور نمودند... خیلی خجالت کشیدم... شالمو درست کردم و رومو کردم طرف پنجره... بارون ریزی داشت می‌بارید و هوا بد جور خفه بود...

بلاخره رسیدیم خونه... بعد از آبغورهٔ مامان‌ها... رفتیم به اتاقمون تا استراحت کنیم.

می‌گن سالی که نکوست از بهارش پیداست.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون سال برام بشه سال سرنوشتم... سرنوشتی که حتی در باورم هم نبود...

قرار بود آدم بزرگی بشم... بزرگ‌تر از چیزی که هستم.

عید هم هر طور بود گذشت... فقط بزرگ‌ترین دستاوردش این بود که فهمیدم پارسا خیلی آدم مرموزیه.

یه شب رفتم پیشش و بعد از کمی دست دست کردن گفتم:

- پارسا تو چته؟ یه لحظه عصبانی می‌شی، بعد می‌خندی، بعد گریه می‌کنی، بعد چشمک می‌زنی... تو غار موقعی که بی‌حال بودی گفתי پروانه... پروانه کیه؟ وقتی هزیون می‌گفتی پروانه... پروانه کیه... کسیه که دوسش داری؟ اگه آره من کمکت می‌کنم تا بهش....

- شش! ریرا بسه ادامه نده... بذار اینطور بهت بگم که وقتی وقتش شد همه چیزو بهت می‌گم. فقط بهم زمان بده... الان بهم ریختم... اتفاقای این چند وقت... بدجوری منو بهم ریخته.

-اما...

- خواهش می‌کنم ریرا. خواهش می‌کنم.

-باشه هر چی تو بخوای...

بعد از اینکه حرفموم تموم شد از اتاق می‌ومدم بیرون که پارسا گفت ریرا

-گفتم جانم.

نگاهی بم کرد و چشمکی زد.

-اه پارسا خلی بخدا...

و از اتاق اومدم بیرون... دم در اتاق دستم رو گذاشته بودم رو قلبم و نفس نفس می‌زدم... معنای این کارای پارسا برام قابل درک نبود.

صدای قهقههٔ پارسا از اتاق بلند شد... صدای خندش منو شاد کرد... لبخندی زدم و اوادم برای آخرین بار از لای در نگاهش کنم که... یه دفعه خندش قطع شد و شروع کرد راه رفتن تو اتاق... عصبی بود... سردرگم بود. کنار دیوار ایستاد و مشتی به دیوار کوبید و گفت لعنت به تو پارسا. کم کم باورم می شد این پارسا یه چیزیش هست...

اون عید هم گذشت... پارسا رفتاراش طبیعی تر شد... بعد از عید قرار شد برای طبقهٔ بالا اسباب بیارن.

حسین به هیچ وجه نمی داشت من بالا رو بینم و می گفت قراره سورپرایز باشه.

بعد از دو هفته همه چی آماده شد و قرار شد من اولین کسی باشم که بالا رو می بینم.

با چشمای بسته منو بردن بالا... وقتی رسیدیم وسط حال چشمام رو باز کردن... خدای من چقدر قشنگ شده بود... تمام حال با مبل های کرم و شکلاتی و پرده هایی به همون رنگ شکل گرفته بود... چند تا تابلوی بزرگ قشنگ نقاشی هم رو دیوارها خود نمایی می کرد...

آشپزخونه تماما باام دی اف کابینت شده بوده...ام دی اف هایی به رنگ نارنجی و کرم. تمام وسایل آشپزخونه تکمیل بود.

اتاق مامان سرویس کاملاً آبی داشت... تلفیقی از رنگای آبی آسمونی، آبی نفتی و سورمه ای.

اتاق پارسا سرویس خواب سفید و قهوه ای داشت... خیلی شیک و قشنگ بود.

و در آخر اتاق خودم که برانش له له می زدم... با اضطراب خاصی به سمتش رفتم... وقتی توش رسیدم... نفسم گرفت... فوق العاده بود... همش تلفیقی از رنگای صورتی و سفید بود... اتاق یه آرامش خاصی داشت... زیاد شلوغ نبود... و در عین حال همه چیز هم توش بود...

(بچه ها اتاق ریرا دقیقا مثل این عکسه <http://img.up.>

99363040985636523627/2com/up.jpg)

نمی دونستم چکار کنم... زبونم بند اومده بود... پارسا با لبخند رضایتمندانه ای نگاه می کرد... فهمیدم سلیقهٔ اونه... هر چی نبود خودش و حسین مهندس معماری بودن... باید سلیقهٔ چیدن یه اتاق رو داشته باشن دیگه.

پریدم بغل و حسین و ماچ و بوسه بود که نثارش می کردم..

-وای حسین خیلی قشنگه... خیلی ممنون... خیلی دوست دارم... خونمون مثل رنگین کمون شده...
هر جاش یه رنگه... خیلی عالیه...

قهقهه ُ حسین تو خونه طنین انداخت... از گردنش آویزون شده بودم و اونم منو تو اتاق دور
می داد... برای خودمون می خندیدم... فارق از دنیا... فارق از هر غم... دنیامون کوچیک بود... اونقدر
که با تغییر خونه و دکوراسیون جدید غرق شادی می شدم.

تو حینی که من توسط حسین چرخونده می شدم... چشمم به پارسا افتاد که تکیه داده بود به
دیوار... دست به سینه ایستاده بود و لبخند عمیقی زده بود... چشماشو بسته بود و زیر لب با
خودش حرف می زد.

خنده رو لبم ماسید... این چش بود... چرا هی با خودش حرف می زد... حتی وقتی لبخند به این
بزرگی رو لبش بود چرا با خودش حرف می زد...

حسین متوجه شد لبخندم محو شده... و منو گذاشت رو زمین...

پارسا که دید ما ایستادیم... چشماشو باز کرد... چشماش سرخ بود... معلوم بود به سختی جلوی
گریش رو گرفته...

چشماش که باز شد... قطره اشکی سریع گونش رو نوازش داد...

لبخندی زد و در حالی من تو بهت بودم و با گفتن ببخشیدی اتاقو ترک کرد و رفت... صدای
دویدنش می ومد...

خواستم برم دنبالش که حسین بازومو گرفت.

-تنهات بذار ریرا.. زود آروم می شه.

-حسین پارسا چشه؟ چرا وقتی داره می خنده گریه می کنه...؟ چرا انقدر کاراش عجیبه..؟

-ریرا وقتش که برسه خودش برات همه چیزو می گه... اما من بش قول داده راز دارش باشم...
پس چیزی نمی گم... فقط بدون... گریه هاش و کاراش از سر ناراحتی نیست...

-پس از چیه؟

- خودش بهت می گه.

حسین سرمو بوسید و گفت خب حالا برو بین چیزی تو کمدهات کم و کتر نیست... اگه چیزی
لازم داری برات بگیرم.

رفتم و نگاهی کردم... هیچی کم نبود... حتی کتابای دانشگاهم رو برام آورده بودن.... خنده‌ای کردم و گفتم هیچی کم نیست... دستت درد نکنه.

قرار شد بریم پایین و هر چی لازم داریم از پایین بیاریم...

منکه فقط لپ تاپم پایین بود و یه ساک لباس.

شب دیگه تو خونه خودمون بودیم... تو اتاقی بودم که هر چیزش منو یاد پارسا می‌نداخت... وقتی به کنار ستون در نگاه می‌کردم... چشمای اشک آلود و قرمز پارسا می‌ومد جلوم.

رفتم پنجره رو باز کردم و کنارش نشستم...

کمی که فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم... و با صدای آرومی گفتم آخه تو چته لعنتی؟ چته پسر؟

اونشب با کلی فکر و خیال خوابیدم...

روزها از پی هم سپری شد... من تو این مدت می‌رفتم کلاس ویولون.. استادم خیلی از کارم راضی بود و می‌گفت خیلی آینده‌روشنی داری...

روزها گذشت و گذشت تا اینکه تابستون رسید... فصلی که شروع فصلی جدید از رابطه من و پارسا بود.

تو کلاس ویولون به جاهای خوبی رسیده بودم... استادم می‌گفت انگار اصلا برای این ساز ساخته شدی.

تشویقاش بهم روحیه می‌داد... خیلی حسین و مامان ازم خواستن که براشون بزنم... اما گفتم تا یه سال نشه نه!

ولی وقتی که خودم تنهایی اتاق تمرین می‌کردم... از کار خودم لذت می‌بردم...

چون کلاسا رو به صورت فشرده می‌رفتم کارم جلو افتاده بود... هر روز به مدت دو ساعت آموزشگاه بودم.

گاهی وقتا حسین و گاهی وقتا هم پارسا می‌ومد دنبالم... و منو مرسوندن خونه.... دیگه نمی‌داشتن تنهایی مسیری رو برم...

توی این مدت رفتار پرمیدای عوض شده بود... گاهی الکی غر می‌زد و گاهی خیلی تو خودش بود... پارسا متوجه کاراش بود اما چیزی بش نمی‌گفت... کلا پارسا عادت نداشت مسائل رو بزرگ کنه.

حسین هم دیگه زیاد دور و ور پارمیدا رو نمی گرفت... هر چی بود به این دوتا مربوط می شد...
خیلی تابلو بود که با هم دعوا کرده بودن... سر چی خدا می دونه...

هنوز گاهی شبا کابوس می دیدم... و وقتی بیدار می شدم حسین با نگرانی تو چشماش بالای سرم بود... آروم می کرد و بعد می رفت بخوابه... اما خوب می دونستم که می ره سر سجادش و با خدا درد و دل می کنه... عادت همیشگیش بود.

تو تابستون شرکت پارسا به سود زیادی رسید... حسین یه ماشین خرید و بخاطر علاقه من به رنگ نارنجی... رنگش رو نارنجی انتخاب کرد.

پارسا می گفت ماشینش خوبه و نمی خواد عوضش کنه...

پارسا به نشانه تشکر برای مامان و باباش یه بلیط مشهد گرفت... که البته همون کارو هم حسین کرد.

قرار شد بزرگتر ۱۵ شهریور برن برن مشهد... تا فرودگاه برای بدرقه رفتیم و شب ما جوونا شام رو رفتیم بیرون و یه پیتزای خفن زدیم... اعتراف می کنم دلم خیلی برای پیتزا تنگ شده بود...
نرگس خانم اصلا نمی داشت ماها لب به غذای بیرون بزنیم... آخرش هم با کلی سفارش به من و پارمیدا حاضر شده بود بره مشهد.

تو این یه هفته گاهی من گاهی هم پارمیدا آشپزی کردیم و نداشتیم پسرا دست به چیزی بزنن...
اما شب آخر پسرا گفتن نوبت مائه و شما برین استراحت...

ما هم به اسرار پارمیدا رفتیم خرید و تا تونستیم خرج کردیم و برگشتیم...

پارسا شام لازنیا درست کرده بود که بوش آدمو دیوونه می کرد... حسین هم سالاد درست کرده بود و می زو چیده بود... خوب می دونستم حسین آشپزی بلد نیست.

شام رو هم با شوخی و خنده خوردیم...

بعد از شام رفتیم کنار تاب... دلم براش یه ذره شده بود... تو اون تابستون من و پارسا خیلی روی این تاب حرف زده بودیم....

پارسا مرتباً برام هدیه می خرید و من از این کارش هیچ خوشم نمی ومد... هنوز توانایی نداشتم وارد این بازی بشم... دلم می خواست زندگی همینطور ادامه پیدا کنه... پارسا با حرفاش و در کنایه بهم می فهموند که دوسم داره... منم خوب می فهمیدم... اما آمادگیشو نداشتم.

اون شب رفتیم روی تاب...

آروم آروم تاب می خوردم و شعری رو زیر لب زمزمه می کردم که پارسا باز اومد اینجا... دستاشو برده بود پشت کمرش و چیزی رو قایم کرده بود.

می دونستم بازم هدیست... چیزی نگفتم...

دستاشو آورد جلو و یه جعبه کوچیک رو بهم داد.

- ریرا اینو با تمام عشقم بهت می دم.

- پارسا گفتم از این کارات خوشم نمی اد...

- ریرا اذیتم نکن... بگیرش... رد کردن هدیه خوب نیست... من دوستت دارم.

- که چی؟ مهم اینه که منم باید داشته باشم که ندارم...

- نداری؟

- سرمو انداختم پایین و گفتم ندارم.

پارسا آهی کشید و گفت خیلی بدی.

نشست کنارم... دستمو گرفت و جعبه رو گذاشت تو دستم.

- ریرا این آخرین هدیه ایه که بی مناسبت بهت می دم... اما قبولش کن... قول می دم دیگه از فردا بشم همون پارسای قبلی.

- خوبه.

- ریرا داری به چی فکر می کنی؟

- به هیچی.

- هیچی که نمی شه... بگو به چی.

- برای اینکه دیگه بم گیر نده.. گفتم دانشگاه.

- من که می دونم الکی می گی ولی خب باشه... دانشگاهم...

- پارسا ببخشید من حالم خوب نیست می رم بالا...

بدون اینکه منتظر جوابش بشم رفتم بالا.

بغض بدی کرده بودم... واقعیت این بود که من پارسا رو دوست داشتم... اونم خیلی زیاد اما... شرایط من مثل قبل نبود... می ترسیدم از اعتماد کردن می ترسیدم.... اون شهابی که بهش اعتماد داشتم منو نابود کرد... حالا چطور یه بار دیگه اعتماد می کردم؟ اصلا اگه پارسا حسش به من ترحم بود چی؟

ویولون رو از تو جعبه در آوردم و شروع کردم یه آهنگ غمگین رو زدن... انقدر تو فکر بودم که آهنگو خیلی بد زدم... ولولن رو گذاشتم گوشه‌ای و رفتم لب پنجره نشستم... لامپ کنار تاب خاموش بود... یعنی رفته بود.

با حرص به طرف تاب داد زدم و. گفتم دیوونه منم دوستت دارم! دیوونه تو محشری!

و بعد بغضم شکسته شد و بعد با حق داد زدم و گفتم دیوونه من لایقت نیستی!

آخرش هم با صدای آروم تری گفتم کاش یه نفر بهم می گفت عشق یعنی چی!!

و پریدم رو تخت و با گریه خوابیدم.

حتی حوصله نداشتم برم جعبه رو باز کنم ببینم چی توشه!

خوابیدم در حالی که تو دلم غوغا بود.

مهر ماه شد.

منم با اضطراب خیلی خاصی دانشگاه رو شروع کردم.

نمی دونم پارسا چکار کرده بود اما می تونستم از ترم سوم شروع کنم... خوشحال بودم که خیلی عقب نیفتادم.

حالا رستم مهندسی بود... چیزی که یه روزی خیلی براش ذوق داشتم.... ولی حالا برام عادی بود.

نمی دونم شاید حتی فقط می رفتم دانشگاه که مامان خوشحال باشه.

مامان وقتی می دید ویولون می زنم خیلی خوشحال می شد و فکر می کرد شدم همون ربرای قبلی.

این دفعه دیگه برای دانشگاه حسین خودش شخصا منو می برد و می ورد... پارسا مخالف بود و می گفت خودم باید برم و پیام... خیلی با حسین سر این قضیه بحث می کرد و من گاهی یواشکی حرفاشون رو گوش می کردم. همیشه پارسا به حسین می گفت این کارت باعش می شه دوباره روی پای خودش نایسته. بذار خودش هم بره و بیاد... وقتی دیر وقت بود برو دنبالش.

اما حسین قبول نمی کرد.

البته خوشم می‌ومد که حسین قبول نکرد.

جدیدا هر وقت تو خیابون پسری رو می‌دیدم وحشت می‌کردم... نفسم می‌گرفت و عرق می‌کردم. خلاصه روزها سپری می‌شد و من فقط رو درس زوم می‌کردم. خوب بود. برای فرار از فکرای آزار دهنده درس راه خوبی بود.

همین باعث شده بود شاگرد اول رستم باشم... تو کلاس همه می‌ومدن دنبالم... و دنبال جزوه‌ها و دفترام بودن.

با یکی دو نفر دوست شده بودم... مریم و مژده که دو تا خواهر دو قلو بودن و از مشهد اومده بودن. دخترای خوبی بودن و دوستشون داشتم. اما هر چقدر هم سعی کردم نتونستم اون طوری که باید باشون صمیمی بشم.

روزها از پی هم گذشت و من همچنان درس می‌خوندم.

یه روز عصر حسین اومد دانشگاه دنبالم و منو برد خونه. خیلی خوشحال بود... نمی‌دونم چش بود! مشکوک بود.

هر چی ازش پرسیدم که چی شده هیچی نگفت. منم حوصلهٔ بحث نداشتم.

رسیدیم خونه. اومدم برم بالا که حسین گفت بیا بریم پایین خونهٔ پارسا اینا.

—حوصله ندارم حسین خستم.

—نمیشه باید بریم مسالهٔ مهمیه.

به زور دستم رو کشید و رفتیم داخل.

صدای ترقه و بادکنک تریکدن و خیلی صداهای دیگه با هم اومد.

خیلی ترسیدم طوری که رفتم تو بغل حسین مخفی شدم.

صدای آواز تولدت مبارک تو خونه پیچید.

داشتم فکر می‌کردم تولد کیه؟

بابا؟ نه... بابا که مرده! ماما... نه ماما که تولدش یک فرودین بود... حسین؟ نه.... حسین خرداد بود.

پارسا و پامیدا هم که تو دی بودن.

پس کی بود.

مامان و بابای پارسا هم من تاریخ تولدشون رو بلد نبودم.

کمی فکر کردم... حسین گونم رو بوسید و گفت تولدت مبارک آجی کوچیکه!

حالا فهمیدم... امروز تولدم بود... پس ۱۱ آبان بود... کی آبان رسید؟!

یعنی یه ماه گذشت؟! چقدر زود!

با اینکه هنوز شکه بودم... رفتم نزدیک بقیه و از همه تشکر کردم.

پارسا و پامیدا با اون کلاه‌های مسخره ُ تولد واقعا خنده دار شده بودن.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آخرش به پارسا خندیدم...

نمی‌دونم چی تو این خنده دید که خوشش اومد.

تولد خوبی بود.

حسین بهم یه خرس گنده ُ ناز داد... بغل کردنش کار سختی بود... خیلی بزرگ بود... دوبرابر خودم بود.

پامیدا بهم یه ست لوازم آرایش داد... خیلی ازش تشکر کردم اما واقعیت اینه که اصلا تا حالا از لوازم آرایش استفاده نکرده بودم.

مامان بهم یه جفت گوشواره داد.

مامان پارسا بهم یه تاپ و شلوارک داد.

و بابای پارسا هم یه عطر... از بوی عطره می‌شد گفت که چقدر گرونه...

و در آخر هدیه ُ پارسا... بهم یه کتاب داد... یکه خوردم... انتظار داشتم بازم چیزی از یه پروانه ببینم... اما ندیدم.

هدیش واقعا غافلگیرم کرد... فکر می‌کردم یا بازم جواهرت می‌خواد بده یا پروانه.

اما یه هدیه ُ خیلی عادی بود.

شب خوبی بود.

تا ده شب پایین بود و بعدش رفتیم بالا...

قبل از هر چیز کتابو باز کردم.

صفحهٔ اولش این نوشته شده بود:

ای صمیمی ای دوست

گاه بیگاه لب پنجرهٔ خاطره‌ام می‌آیی.

تو مرا یاد کنی یا نکنی به یاد هستم.

دائم از خنده لبانت لبریز، دامنت پر گل باد.

دوستدار تو پارسا.

این جملهٔ دوستدار تو پارسا باعث شد بغض کنم... با زبون بی‌زبونی داشت حرفش رو می‌زد.

کاش همه چیز طور دیگه‌ای بود... کاش این بلا سرم نیومده بود و بعد پارسا رو می‌دیدم... یا شاید کاش پارسا از وضعیت من خبر نداشت.

اگر الآن یه آدم نرمال بودم... پارسا رو انقدر از عشق لبریز می‌کردم که هیچ کس نتونه.

اما الآن نه.... من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم.

کتابو بوسیدم و بو کردم.

رفتم زیر پتو با کتاب تو بغلم خوابیدم.

فکر کنم چند ساعت بعد بود که حسین اومد سری بهم بزنه...

وقتی دید خوابم... اودم سرم رو بوسید و شب بخیری گفت... خواست بره که متوجه کتاب تو بغلم شد.

خودمو به خواب زده بودم... اما خیلی خجالت کشیدم.

آروم کتابو از دستم کشید بیرون... بازش کرد و صفحهٔ اولش رو خونده... چون چشمام بسته بود نمی‌تونستم عکس العملش رو ببینم.

کتاب رو آروم گذاشت رو می‌ز... و بازم سرم رو بوسید و گفت:

شبت پر از ستاره.

و رفت.

حسابی ضایع شدم.

از خستگی خوابم برد.... اون شب هم خیلی خوب خوابیدم.

دو روز دیگه گذشت.

سه شنبه بود که پارسا شاد و شنگول برگشت خونه و گفت همتون بدویین وسایلتاون رو جمع کنید می‌خوام ببرمتون یه جای توپ.

همه خوشحال شدن و بعد از بحث سر اینکه می‌خوایم کجا بریم شروع کردن به جمع کردن وسایلا.

من که میان ترمام دو هفته دیگه شروع می‌شد به شدت مخالف بودم... اما هیچ کس به حرفم گوش نمی‌کرد.

مجبور شدم منم همراهشون بشم.

حسین اومد ماشینو از تو گاراژ در بیاره که پارسا گفت لازم نیست. با هواپیما می‌ریم.

با هواپیما؟ مگه می‌خواست ما رو ببره اون سر دنیا...؟!

کاش اون موقع که می‌گفتن مقصد کجاست گوش می‌کردم!

با تاکسی رفتیم فرودگاه. اونجا بود که فهمیدم مقصد بوشهره.

آخه کی سفر می‌ره بوشهر! همه می‌رن شمال. این پارسا یه چیزیش می‌شد.

اصلا حوصله جر و بحث نداشتم... سوار هواپیما شدیم و یه ساعت بعد رسیدیم بوشهر.

با تاکسی ما رو برد یه شهر کوچیک نزدیک ساحل.

الحق که هوای بوشهر گرم بود. اما آدمو سر حال می‌ورد. آفتاب سوزنده بود ولی منو سر حال آورد.

حالا می‌فهمم که چرا همیشه می‌گن ایران کشور چهار فصله.

رسیدیم به دو تا خونه بزرگ که قشنگ نزدیک ساحل بودن و زیر سایه چند تا نخل بزرگ ساخته شده بودن.

واقعا هیچ تصویری نداشتم که ساحل جنوب هم می‌تونه انقدر قشنگ باشه.

ما رفتیم تو یه خونه. و پارسا و خانوادش هم تو یه خونه. خونه‌ها شبیه آلاچیق درست شده بودن و حس خوبی به آدم می‌دادن.

دیگه ساعت نزدیک هشت شب بود که پارسا با چند پرس شام اومد... سفره‌ای روی ساحل روی شنا پهن کردیم و شام خوردیم... شب نسیم ملایمی می‌ومد و واقعا هوا عالی بود... می‌شد گفت هوا بهاری بود.

مردم محلی که فهمیده بودن ما اومدیم اینجا برای استقبالمون نون محلی آوردن و گفتن هر کمکی خواستیم بهشون بگیم.

نمی‌دونم چرا حس بدی داشتم... یه دلشوره عجیب افتاده بود به دلم.

رفتم برای اینکه کمی آرام بشم نماز خوندم... دلم کمی آرام شد... اما ته دلم بازم یه چیزی منو می‌ترسوند.

کمی با جزوه هام ور رفتم تا اعصابم آرام بشه اما فایده نداشت... کمی آهنگ گوش کردم تا خوابم برد... ساعت نه ده شب خوابیدم.

هر چند شب بازم با کابوس وحشتناکی از خواب بیدار شدم... دوباره خواب اون شب لعنتی با اون شهاب نامرد رو دیدم... هر چی سعی می‌کردم فراموش کنم این کابوسا همه جزئیات رو دوباره برام زنده می‌کرد.

خواب اون شب این دفعه خیلی واضح تر بود... حتی جزئیات پرده‌ها و رو تختی رو هم یادم آورد... با تکونای شدید حسین بیدار شدم. انقدر وحشت کرده بودم که هیچ عکس العملی نشون نمی‌دادم.

صدای پارسا اومد که از بیرون داد می‌زد چی شده... حسین پیام تو؟

حسین سریع یه شال انداخت رو سر من و گفت بیا تو...

همینطور مبهوت مونده مونده بودم...

داشتم فکر می‌کردم که چی شد... من الان پیش شهاب بودم... پس اینا کین؟ چی شد که اومدم اینجا.

پارسا و حسین نگران منو نگاه می‌کردن...

وقتی دیدن همینجوری خشکم زده... حسین دستمو گرفت و گفت ریرا یه چیزی بگو خب؟ خواب بد دیدی؟

از تماس حسین با بدنم انگار بهم برق وصل کرده باشن... شروع کردم به جیغ زدن و مشت زدن تو سر و صورت حسین و پارسا...

دوتا شون جا خوردن.... اومدن جلوم رو بگیرن اما نمی تونستن... نمی دونم اون لحظه اون نیرو رو از کجا آورده بودم... با تمام توانم جیغ می زدم و می گفتم تقصیر توئه شهاب.... عوضی... کثافت.... منو به لجن کشیدی لعنتی...

با صدای جیغ و واقم همه بیدار شده بودن و اومده بودن تو خونه ما....

شاید تو اون لحظه می شناختمشون اما دست خودم نبود... نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

دیگه به سرفه و نفس نفس افتاده بودم که پارسا دوید طرف ماشین.

برگشت داخل و به پارمیدا و باباش گفت بیان کمک تا دست و پامو بگیرن... اونا هم اومدن به هر زوری بود تونستن برای یه لحظه منو آروم بگیرن و پارسا در یه لحظه سرنگ رو با فشار فرو برد تو پام... جند ثانیه تا طول کشید تا آروم شدم... تازه موقعیت رو شناختم...

خدای من چه آبرو ریزی ای کرده بود... هنوزم نفسم تند بود.

گفتم: مع.... ذر.... ت.... می خوا.... م.

پارسا: هیش..... چیزی نگو.... درست نفس بکش... آروم و شمرده...

-من خواب.... بد.... دی... ده بود.... م.

پارسا: حسین فایده نداره برو اسپریش رو بیار....

حسین با دو رفت بیرون.

داروی آرام بخش داشت اثر می کرد.... داشتم گیج می شدم.. پارسا گفت:

نخواب ریرا... اول درست نفس بکش.... بعد هر چقدر خواستی بخواب.

-نمیتونم پارسا.... گلوم می سوزه...

حسین رسید اسپری رو تو دهنم گذاشت... مثل آدمی که تازه بش اکسیژن رسیده باشه.... با ولع خاصی استنشاقش کردم... همین که آروم شدم اثر آرام بخش باعث شد دوباره گیج خواب بشم.

همه تقریباً از دور و برم رفته بودن به جز پارسا و حسین و پارسا.

- معذرت می‌خوام.

حسین: هیس... هیچی نگو فدات... مهم نیست بخواب. بخواب قشنگم.

-سردمه حسین.

پارسا پتو رو کشید رو روم و با لبخندی گفت شبت بخیر زلزله.

با نگاه نگران و خسته‌ای رفت بیرون.

حسین سرمو بوسید و کنار خودم دراز کشید و چشم دوخت بهم.

خیلی دوست داشتم باش حرف بزنی... اما گیج‌تر از اونی بودم که بتونم چیزی بگم.... و خواب
چشمامو برد.

فکر کنم ساعت چهار صبح یا همین حدودا بود که بیدار شدم.... آرام و پاروچین پاور چین طوری
که حسین بیدار نشه رفتم بیرون...

وای خدا شبا چقدر اینجا سرد می‌شه... انگار نه انگار همین چند ساعت پیش بود که افتاد داشت
مغزم رو بخار می‌کرد.

نمی‌شد دیگه برگردم داخل... اگه بیدار می‌شدن دیگه نمی‌داشتن پیام بیرون.

از سرما تو خودم مچاله شدم و رفتم کنار دریا روی شنا نشستم... پر بود از صدف و گوش ماهی...
به عادت قدیم شروع کردن به جمع کردن... تا بعدا باشون یه گردن بند درست کنم...

از بچگی عاشق اینکار بودم.

-چرا گریه می‌کنی ریرا؟!

به طرف صدا برگشتم. پارسا بود... یه پتوی کوچولو دستش بود که انداخت دورم.

دستی به صورتم کشیدم... صورتم کی خیس شده بود؟ کی گریه کردم که خودم نفهمیدم!

ترجیح دادم جوابش رو ندم.

- ریرا با کی لج می‌کنی؟ با خودت یا با دنیا؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ سکوت چه مشکلی رو حل می‌کنه
آخه؟!

- من با هیچ کس لج نیستم... خواسته زیادیه که به حال خودم باشم؟! از دنیا چیزی نمی خوام...
از هیچ کس! فقط می خوام به حال خودم باشم. بده؟

-بله بده! مگه تو بی کس و کاری که به حال خودت باشی؟! تو مال حسینی مال مامانته... متعلق به خانوادته....

- مال مال.... پس چی مال منه؟! کجای این دنیا سهم منه؟ پیش به من می رسه؟ غم و غرضش؟ بدبختی و ننگش؟!

- ریرا هر چند داری واسه همه چی بهانه می اری اما این سوالت هم جواب داره. هر جای دنیا که بخوای مال تو می شه. این دریا رو دیدی با این عظمتش... اگه بخوای همش مال خودته... فقط باید بخوای.... بخواه... بلند شو و چنگ بزن به دنیا... بزن تو گوش هر چی غصست. با تمام وجودت بگو تمام دنیا مال منه. کی می تونه دنیا تو ازت بگیره؟ ها کی می تونه؟
- یکی مثل شهاب.

- اشتباه می کنی ریرا... اشتباه می کنی. برای خودت غول نساز. اون یه طوفان بود... که اومد و رفت.... اومد چند تا کشتی رو غرق کرد و رفت... حالا کوش؟ نیستش! حالا تویی و یه دنیا که می تونه مال تو باشه.... ثابت کن فرد حقیری مثل شهاب در حدی نبود که خردت کنه...

چنان خودتو بدبخت و ضعیف گرفتی که انگار همه چیز تموم شده.... تو هنوز خیلی جوونی... هنوز بیست و سه سالته...

یکم به خودت سخت بگیر... یکم از اون پيله بیا بیرون تا ببینی دنیا چقدر بزرگه! دنیایی این بیرون هست که اگه بشناسیش به عرفان می رسی.... عاشق می شی.... عاشق خدا می شی... درکش می کنی...

-قشنگ حرف زدن آسونه.... تو دختر نیستی هیچ وقت نمی تونی بفهمی من چی می گم... من چی می کشم.... هیچ وقت معنای نگاه کنایه آمیز دیگران رو نمی فهمی.... نمی دونی چه حسی داره نتونی اعتماد کنی.... نتونی عاشق شی، نتونی فراموش کنی. پارسا فقط اگه حافظم پاک می شد... اگه فقط یه ۳-۴ ساعت از تو ذهنم پاک می شد الان هیچ مشکلی نداشتم.

- من دختر نیستم قبول. اما نگاه کنایه آمیز دیگه چیه؟! مگه کی بت نگاه بدی کرده... فقط ماییم که می دونیم چی شده. ما حاضریم سرت قسم بخوریم که از گل پاک تری... تو کی رو می گی؟

- نمی دونم وقتی مردم تو خیابون رو می بینم فکر می کنم همه از قیافم می فهمن چی شده... پسرا رو که می بینم بدنم به لرزه می فته فکر می کنم همه می خوان بهم صدمه بزنن...

تو دانشگاه راحت نیستی... اصلا هیچ وقت راحت نیستی.

- خب فسمت مردم تو خیابون به این خاطره که خوشکلی... تبصره و اما و اگر هم نداره. پسرا رو هم حق داری بترسی... هیچ پسری قابل اطمینان نیست... تا اینجای قضیه هیچ مشکلی نیست.

اما اینکه هیچ وقت راحت نیستی زمان می خواد... ریرا بخدا دو سال دیگه یا کمتر غرق شادی و خنده می شی اگه فقط به حرفام گوش کنی و راه بیای.

- لابد نباید کابوس ببینم و گریه کنم؟

- نه عزیز من... تا دلت خواست کابوس ببین و گریه کن و جیغ بزن... اما سکوت نکن... نریز تو خودت... بذار سبک بشی.. ببین یه گپ ساده مثل این می تونه خیلی کمک کنه.

شاید اگه حرف بزنی حتی کابوسا هم نیاد سراغت.

- امیدوارم.

-من مطمئنم.

دستمالی از جیبش در آورد و اشکامو پاک کرد... رسید به دماغم که گفت آفرین دختر خوب فین کن.

با این حرفش پقی زدم زیر خنده.

- باز خوبه ما خنده ُ تو رو هم دیدیم.

سرمو گذاشتم رو شونه ُ پارسا و گفتم:

پارسا چرا خدا حکمت کاراش رو به ما نمی گه!

- می گه ریرا... می گه.... نشینیدی که می گه عذابت می دهم چون دوستت دارم؟

نشینیدی می گن زیباترین تندیس ها متحمل سخت ترین ضربه های چکش شده اند؟

- آره شاید همین باشه.

شک نکن همینه.

حالا پاشو برو داخل که چند دقیقه دیگه بساط صبحونه و بعد هم گردش راه می‌فته... با این چشمای قرمز مامانت دلش می‌گیره.... پاشو دختر خوب... خودش بلند شد و دستشو گرفت تا منم بلند شدم.

اولین بار بود که پارسا انقدر واضح دستشو دراز می‌کرد تا من دستش رو بگیرم.

رفتم داخل و اول سریع یه دوش آب داغ گرفتم تا سرما از بدنم در بیاد... حق با پارسا بود... حرف زدن باعث می‌شد آرام بشم... یه جورایی خالی بشم...

خیلی حس خوبی داشتم.

از حموم که اومدم بیرون... همه بیدار شده بودن... و منتظر من تا بریم برای گشت و گذار...

دو روز دیگه رو هم توی شهر ساحلی و با مردمش سپری کردیم. رفتیم قایق سواری. یه بارم با قایق‌های ماهیگیری رفتیم تا کارشون رو یاد بگیریم.

مردم اونجا خیلی گرم و با صفا بودن. برامون ماهی کباب می‌کردن و می‌وردن. چقدر هم ماهی‌ها خوشمزه بود.

چند دست لباس با طرح و مدل جنوبی برای خودم گرفتم. اصلا نمی‌دونم برای چی خریدمشون ولی خب خواستم دست خالی برنگردم.

شب آخر همه کنار ساحل یه آتیش کوچولو راه انداختیم و دورش حلقه زدیم... اولش مشاعره کردیم که خیلی خوش گذشت... بابای پارسا خیلی خیلی سرش می‌شد و باعث شد همه کم بیارن.

بعدش پارسا رفت و گیتارش آورد برامون یه آهنگ شاد زد... چقدر ماهر بود، من فکر می‌کردم بلده پیانو بزنه اما دیدم نه. گیتار هم می‌تونه.

بعد از کلی خندهو گپ و گفت‌وگو رفتیم که بخوابیم.

خیلی سر حال بودم و برخلاف شب اول نگران نبودم و با احساس خوبی رفتم که بخوابم.

اما...

کاش اون شب نمی‌خوابیدم.... اون شب خیلی شب تلخی شد... یعنی با یه اشتباه وحشتناک از سمت خودم.... هم خودم و هم پارسا رو زجر دادم.

بماند که چقدر همه رو ترسوندم.

شب ساعتی ۱۱ بود که خوابیدم.

بازم داشتم کابوس می دیدم.... یه نفر داشت منو با بدن برهنه روی زمین می کشید... همه داشتن منو با انگشت به همدیگه نشون می دادن و می خندیدن...

هر چی دست و پا می زدم فایده نداشت... منو می کشید و می برد به سمت انتهای یه راهرو... از تماس بدنم با سطح کفپوشا، بدنم داغ شده بود... هر چی جیغ زدم کسی به دادم نرسید همه فقط خندیدن.

منو برد تو یه اتاق و پرتم کرد روی تخت.... چهرش مات بود... هر چی سعی می کردم نگاهش کنم نمی شد... شهاب نبود... شهاب قدش کوتاه تر بود... پس این کی بود؟

مرده تا زور داشت شراب خورد بعد یه موسیقی ملایم تو اتاق گذاشت و منو بلند کرد و شروع کرد با من رقصیدن.... خدای من این چه وضعی بود... به معنای واقعی از مرگ بدتر بود.

بعد از اینکه خوب رقصی و کامل مست شد... منو پرت کرد به گوشه ای...

و افتاد به جونم... برعکس جریان شهاب جیغ می زدم و کمک می خواستم.... اما فایده نداشت.

تو آخرین لحظه.... اون چیزی که نباید بینمو دیدم.... اون پارسا بود.

چشمامو باز می کنم.... انقدر شکه شدم که حتی نمی دونم اسمم چیه.... فقط دوتا کلمه تو سرم می چرخه... پارسا و چرا؟

بلند می شم می رم بیرون... بی اراده راه می رم... نمی دونم دارم کجا می رم.... فقط می رم... چون دنیا برام دیگه تموم شده....

می رم می رم و می رم.... برخورد موجای سرد با بدنم هم آورمم نمی کنه... فقط می رم...

شناور می شم... سبک می شم... حس یه پرواز بهم دست می ده....

چقدر عالیه.... ذهنم از هر گونه فکر و خیال راحت می شه....

با آخرین میزان هوشیارم.... صداهای ریرا ریرا رو می شنوم.... ریرا کیه؟

من نمی شناسمش!

از زبون حسینه:

پارسا درو باز کن... پارسا....

-ها چیه چی شده؟

ریرا نیستش پارسا... نیستش....

پارسا بدو بدو لباساش رو پوشید و با هم شروع کردیم تو ساحل گشت زدن.

یکم که گذشت پارسا گفت یا فاطمه زهرا.... و دوید به سمت آب....

اول نفهمیدم چی شد.... وقتی دقت کردم جای رد پاتو روی شنا دیدم... دیگه نمی‌دونم چی شد منم زدم به آب.... پارمیدا هم که اومده بود بیرون...

- پارمیدا زنگ بزن اورژانس... ترو خدا زود باش.

هر چی شنا می‌کردم چیززی نمی‌دیدم... نمی‌دونم پارسا چی رو دیده بود که پریده بود تو آب... اثری از پارسا هم نبود... از روی استیصال فریاد زدم... ریرا.... پارسا... و وقتی جوابی نشنیدم... نعره‌ای زدم....

صدای پارسا رو شنیدم که گفت پیداش کردم.... برو پتو بیار حسین....

سرمو چرخوندم شاید صد متر اونورتر پارسا رو دیدم که یه جسم بی‌ جونو گرفته دستش.... برای یه لحظه عزا دار شدم... عزا دار ریرا.

نمی‌دونم چکار کردم.... هیچی یادم نیست... فقط یادمه رسیدیم به ساحل مامان و نرگس خانوم که بنای گریه رو گذاشته رو بودن.

بابای پارسا داشت به پارسا می‌گفت چکار کنه... منم مثل مجسمه مسخ نشسته بودم و نگاه می‌کردم.

- پارسا دستاشو ببر بالا.... چند بار قلبشو ماساژ بده چند با نفس مصنوعی. اگه خسته‌ای بده من و اومد که اون احیا رو شروع کنه که پارسا بدون کلامی مشغول شد.... فایده نداشت... ریرا جواب نمی‌داد....

از شدت ترس می‌خکوب نشسته بودم.... پارسا پنج دقیقه همینکارو تکرار کرد تا دیدم که ریرا آب آورد بالا...

-پارسا بابا بخوابونش به پلو... بزن تو کمرش تا بیاره بالا....

از فرط شادی... غم یا هیجان.... بلند دادم زدم خدا....

پارسا به نفس افتاده بود....

– بابا شما بیا من دیگه نمی تونم... و خودش دراز کشید روی شن ها....

دیگه ریرا تقریبا بهوش بود... فقط هی می ورد بالا و سرفه می کرد... سرفه هاش خشن بود... گاهی کمی خون هم باش می داد بالا...

یهو پارسا پرید طرف خونه و با اسپری برگشت...

– چرا من احمق نفهمیدم.... ریرا نفس تنگی داشت...

پارسا ریرا رو یا بهتر بگم چیزی که از ریرا مونده بود رو بغل کرد و اسپری رو گذاشت تو دهنش و فشار داد و از اون ور داد می زد پس چیکار می کنی پامیدا... کو اورژانس؟!

احساس انزجار می کنم... چیزی رو لبام حس می کنم... در یه آن... همه محتویات بدنم رو می ارم بالا...

و بلند بلند نفس می کشم... صدای گریه می شنوم. حسین داره داد می زنه... چه خبره مگه؟ حتما بازم عصبی شدم... آره... اه خسته شدم از این عصبی شدن ها. تا کی می خواد ادامه داشته باشه.

زیر صورتم شن ها رو حس می کنم... اما اینجا که ساحله... من که رفتم بخوابم....

همه چی عین جرقه از جلوی چشمم رد می شه.

عین برق گرفته ها بلند می شم. می گردم دنبال پارسا... افتاده رو زمین و داره نفس نفس می زنه.

می رم سمتش و با تمام توانم می گیرمش با بار مشت و لگد....

حسین و بابای پارسا خیز برمیدارن طرفم.

– چته ریرا؟ چرا منو می زنی؟

- حرف نزن عوضی. خفه شو آشغال.... خیلی کثیفی پارسا....

حسین: چته ریرا؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟ مامان برو آرام بخششو بیار...

- آرام بخش نمی‌خواد حسین.... من فهمیدم... همه چیو فهمیدم.... فهمیدم کی بدبختم کرده؟

- چی می‌گی؟

- حسین شهاب نبود که منو نابود کرد... پارسا بود.

پارسا: ریرا چی داری می‌گی.... یکم آروم باش.

- تو خفه.... صدات نیاد بالا....

حسین: ریرا!!!

- حسین دوست عزیزت... رفیق شفیقت.... اون بوده که به من دست درازی کرده نه شهاب....

پارسا بود.

کشیده‌ای محکم می‌خوره تو گوشم... هیچ وقت یاد ندارم حسین منو زده باشه... با کشیدش قلبم می‌شکنه. اما کوتاه نمی‌ام...

دست و پا می‌زنم که برم طرف پارسا...

خودش بلند می‌شه... خون کنار لبش رو پاک می‌کنه و می‌اد جلوم توی روم...

دستشو می‌گیره دور چونم و محکم فشار می‌ده... از خشم چشمم سرخ شده.

پارسا: بفهم داری چی می‌گی دختر! با اعصابم بازی نکن بد می‌بینی.

- گفتم حرف نزن... نمی‌خوام صداتو بشنوم.

- ریرا!!!

- ریرا و مرگ. ریرا و درد!

اصلا کی منو نجات داد.... می‌داشتین به درد خودم بمیرم....

کشیده‌ی محکم دیگه‌ای می‌خوره تو گوشم....

این دفعه پارسا بود.

- خود کشی کردی ترسو؟ انقدر بدبختی ریرا؟ انقدر حقیر شدی که بزنی به آب... اگه می دونستم خود کشی کردی... صد سال سیاه نمی زدم به آب.... خیلی بدبختی ریرا... خیلی... ترسوی بزدل.... و یه تف پرت کرد زمین و رفت...

بابای پارسا رفت دستشو گرفت چته پارسا... دور برداشتی... این طفل معصوم تو حال خودش نیست... تو چته؟!

چرت و پرت می گی جلوی مادر و برادرش.... من اینطوری بت ادب یاد دادم؟ اینه رسم مردانگی؟! پارسا از خشم با نفسای عصبی برگشت طرفم و گفت: بعضیا آروزی یه روز زندگی بیشتر رو دارن... اون وقت تو خودتو می کشی.... الحق که مرگ حقه. -پارسا خفه شو!

صدای عصبی و بلند حسین بود که همه رو لرزوند.

دیگه کسی چیزی نگفت.... من بیحال شدم و رفتم تو آغوش حسین.... آمبولانس رسید و منو بردن بیمارستان... بابای پارسا باهام اومد تو آمبولانس.

نه حسین اومد نه پارسا!

برام مهم نبود پارسا کجاست؟ به درک.... اصلا بره بمیره.... چقدر راحت گول حرفاشو خوردم از شدت عصبانیت لبام و گاز می گرفتم....

بابای پارسا دستم رو گرفت و شروع کرد برام شعر خوندن.... از مولانا یه غزل خوند.... اولش به نظرم خنده دار اومد.... یه پوزخند مسخره هم زدم. اما کم کم آروم شدم.... لبخندی روی لبم اومد.... دستامو فشار می داد و برام می خوند....

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

.....

دیگه نفهمیدم کی و چه موقع بود که توی تخت خودم تو اتاق خودم بودم.

توی این یه هفته ای که گذشت.... حسین خیلی باهام حرف زد و قانعم کرد چیزی که در مورد پارسا می گم حقیقت نداره... به اسرار زیاد بابای پارسا قرار شد که یه روانشناسو ببینم... حاضر

نبودم پامو بذارم تو مطب روان شناس... به همین خاطر قرار شد بعضی روزا بعد از دانشگاه روان شناس بیاد و باهم توی پارکی جایی حرف بزنیم.

پارسا اصلا با من حرف نمی زد... قهر کامل بود... این رفتارش مثل بچه ها بود... اما حس غم تو چشماش نقش بسته بود... گاهی اوقات از توی اتاقم صدای گریش رو می شنیدم... چون اتاقم دقیقا بالای اتاق پارسا بود... گریه می کرد و می گفت خدا منو ببخش... پروانه منو ببخش...

هنوز به این فکر می کردم که پروانه کیه... چه کسیه که می تونه اشک پارسا رو در بیاره؟! هر چی به حسین اسرار می کردم که بهم بگه... می گفت نه.

امروز بعد از ده روز دوباره دارم می رم کلاس ویولون... بعدش هم دانشگاه کلاس دارم. وقتی کلاس ویولونم تموم شد... تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم دانشگاه... نگاهای راننده ُ تاکسی عصیم کرد... خوشبختانه کلاس تشکیل نشد و قرار شد زود برگردم خونه.

داشتم از در دانشگاه می زدم بیرون که صدایی منو به خودم آورد

- ببخشید ریرا خانم؟! می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- شما؟ به جا نمی ارم.

- من متین رافعی هستم... فکر کنم قراره یه مدتی با هم صحبت کنیم.

- آهان بله بله... خوشبختم... اگه موافق باشید بریم یه جای بهتر.

- بله حتما... ماشین من بیرونه... بریم.

اصلا فکر نمی کردم روان شناس به این جوونی هم وجود داشته باشه... خوش تیپ و قد بلند و با کلاس... درست مثل این میموند که دانشجو باشه.

وقتی به خودم اومدم دیدم ده دقیقه دارم تو ماشین بهش زل می زنم... اونم با یه لبخند کج گذاشته بود تا خوب نگاه کنم.

سریع رومو برگردوندم و گفتم: ببخشید برای چند لحظه رفتم تو فکر. قراره بریم کجا؟

- بله هر کی منو می بینه می ره تو فکر.

وا... چقدر خود پسند بود... چیزی نگفتم.

-منظورم این بود که هیچ کس انتظار نداره من به این جوونی روان شناس باشم... البته باید بگم من خیلی هم جوون نیستم... فقط ظاهر حفظ کردم... من در واقع ۳۱ ساله هستم.

- واقعا ۳۱ سال؟ اصلا بهتون نمی‌اد.. فکر می‌کردم خیلی سنتون باشه ۲۴ سال باشه.

- بله گفتم که ظاهرم خوب مونده... تو خانوادمون این ژنتیکه... تا ۳۵ سالگی خوب میمونیم ولی بعدش یهو شکسته می‌شیم. حالا بگذریم... بریم کجا؟

-نمیدونم... هر جا مد نظر شماست.

- پس بریم یه بستنی فروشی.

-تو این سرما؟

با یه لبخند کج گفت که خیلی می‌چسبه... و محکم پاشو گذاشت رو گاز.

و من به این فکر کردم که اینم مثل پارسا میمونه دوست داره تو سرما چیزای سرد بخوره.

اون بستنی فروشی محلی شد برای آرامش من. دریچه‌ای به روی زندگی‌ای جدید.

متین خیلی خوب باهام تا می‌کرد... تنها کسی بود که می‌شد گفت واقعا درک می‌کرد چه بلایی سرم اومده... منو با چند تا از مریضای دیگش آشنا کرد که دقیقا همین بلا سرشون اومده بود... گاهی به صورت اکیبی می‌رفتیم و بیرون در مورد دنیاها مون حرف می‌زدیم... تازه شرایط من از اونا خیلی بهتر بود... یکیشون ایدز گرفته بود و دیگری خانوداش تردش کرده بودن... و نفر آخر هم یه بچه ۳ ساله تو بغلش بود!

جالبیش به این بود که محیا (همونی که ایدز داشت) خیلی شاد و سر حال بود و مرتب می‌گفت می‌خواد از فرصت باقیموندش به نحو احسن استفاده کنه... ظاهرا هنوز بیماریش فعال نشده بود و فقط حامل بود.

وقتی می‌دیدم آدما با چه مشکلاتی می‌تونن شاد و سرزنده باشن... کم کم به خودم و آیندم امید پیدا می‌کردم.

متین اهل نصیحت نبود... فقط صحبتای عادی می‌کردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم... همه چیز بهتر شده بود... حسین خیلی خوشحال بود... می‌گفت خیلی بهتر از قبل شدم... همچنان سرگرم درسا و قرارا با متین و بچه‌ها بودم.

یه روز حسین در اتاقم زد و گرفت ریرا چند دقیقه باهات کار دارم.

اومد تو نشست و بعد از سوال پرسیدن از وضعیت درسام گفت که می‌دونی این جمعه تولد پارسا و پرمیداست؟

- نه! راست می‌گی؟!

-آره بابا... منم خودم تازه یادم افتاد... برای پارسا هدیه خریدم اما نمی‌دونم پرمیدا رو چکار کنم... کمکم می‌کنی؟

- آره حتما... حالا چی مد نظرت هست؟

-نمیدونم چرا رو هر چی دست می‌ذارم وسواس می‌شم.... هیچ وقت تو عمرم انقدر برای خرید یه هدیه وسواس نشده بودم.

یه نگاهش به زمین بود و داشت با انگشتاش بازی می‌کرد.... پس حس زنونم درست گفته بود... تو دل داداش خوبم خبرایی بود...

انقدر از این فکر خوشحال شدم... که بیهوا پریدم بغلش و شروع کردم بوسیدنش...

-الهی قربون داداش عاشق خودم برم....

- کوفت ریرا.... داری چی می‌گی؟ عاشق کجا بود؟ داری چرت و پرت می‌گی‌ها!

-چرت و پرت کجاست من خودم خیلی زودتر فهمیده بودم.

- وای ریرا یواش تر.... همه فهمیدن!

- باشه قربونت... حالا بگو ببینم از کی تا حالا؟!

- سرشو انداخت پایین و گفت از چند سال پیش... از وقتی دوست پارسا شدم...

-الهی فدا شم... خودم نوکرتم... کی بهتر از پرمیدا... حالا می‌خوای کی اقدام کنی؟

- ریرا هنوز زوده.... من هنوز با خودم کنار نیومدم... پرمیدا عالیه.... محشره... اما... من زمان می‌خوام.

- دوره زمونه برعکس شده... قبلا دخترا وقت می‌خواستن.... نکنه قصد ادامه تحصیل داری.

با این حرفتم زد زیر خنده و بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد گفت پاشو دختر پاشو دختر... تا کار ندادی دستمون.

این قضیه هم بین خودمون می‌مونه... فعلا بریم بازار یه چیزی بخریم.... تو راه حرف می‌زنیم.

-اما درس دارم...

- بیخودی درسو بهانه نکن... ترکیدی از بس درس خوندی. پاشو و گرنه خودم به زور لباساتو عوض می کنم ها.

راست می گفت درس بهانه ای بیش نبود... واقعیت این بود که دلم نمی خواست برای تولد پارسا اصلا حضور داشته باشم... روم نمی شد تو روش نگاه کنم... چه برسه به خرید کادو...

بلاخره به اسرار حسین به سمت بازار راه افتادیم.

تو راه با حسین حرف زدیم... حسین گفت بعد از جریان اونشب پارسا خیلی رفته تو خودش... ولی بخاطر تو نیومده جلو... می گفت پارسا دوست داره باهات حرف بزنه اما باباش بهش گفته فعلا نه! باید بذاره تا خود ریرا بخواد... بارها از حسین بخاطر رفتار اونشبش معذرت خواهی کرده، و گفته که دستش خودش نبوده و عصبی شده.

منم به حسین گفتم: حسین دیگه بیشتر نگو... من خودم می دونم چه کار اشتباهی کردم. خیلی طول کشید تا فهمیدم اون فقط یه کابوس بوده، اما حسین درک کن کابوس بدی بود... هم ناراحت بودم هم خجالت زده... دیگه نه روم می شه تو صورت پارسا نگاه کنم ناخونوادش... وای حسین باباش. با این همه چیزی که بار پرسش کردم... لحظه لحظه کنارم بود. واقعا دیگه روم نمی شه سرمو بالا کنم.

حسین: حالا اشکالی نداره... چیزیه که شده. امشبم به امید خدا درست می شه... پارسا خیلی بی طاقته که باهات حرف بزنه. بهش این فرصتو بده. تو که نمی دونی... ممکنه از عشقت سر به بیابون بزاره ها.

از این حرف حسین خجالت کشیدم و گفتم: ا حسین... نداشتیم دیگه... اذیت نکن.

-اذیت نمی کنم راست می گم خب.

- از راستش هم خوشم نمی اد. صلا بگو کادو چی بخریم؟

-وایسا الان می برمت یه جای توپ.

کنار یه مجتمع چند طبقه ایستادیم و بعد از پارک ماشین راه افتادیم.

حسین بعد از کلی غر شنیدن از طرف من برای پارمیدا یه زنجیر ظریف نقره با یه حرف پی خرید. اگه می داشتمش می خواست لباس بخره. اما چون اولین هدیش به کسیه که دوستش داره می خواستم متفاوت تر باشه.

اما بعد نوبت من شد: واقعا برای خرید داشتم دیوونه می شدم... اصلا نمی تونستم انتخاب کنم... برای پارمیدا یه خرس گنده خریدم که حتم داشتم خیلی دوستش داره و برای پارسا با کلی دردسر یه عطر خیلی خیلی خوشبو خریدم. خدایی قیمت عطرش خیلی بالا بود. صد و هشتاد هزار تومن بود... فرانسوی و شیک.

پولش رو حسین داد و گفت این ذره‌ای جبران محبت اونا به ما رو نمی کنه پس نگرانش نباش. بعد از ظهر رفتیم و با هم یه آب انار خوردیم و برگشتیم خونه.

تو راه از حسین خواستم از خودش و پارمیدا بیشتر برام بگه که حسین گفت فعلا نه... هنوز خیلی چیزا مشخص نیست... باید بذاری هر وقت به جاهای خوش رسیدم برات همه چیزو تعریف می کنم.

منم دیدم اصرار فایده‌ای نداره دیگه بیخیال شدم.

وقتی رسیدیم خونه خوب دیدم که پارسا داشت از پنجره توی خیابونو نگاه می کرد ولی تا ما رو دید پرده رو کشید.

خندم گرفت.... پارسا مثل بچه‌ای شده بود که بخاطر کار اشتباهش ترسیده و غمگینه. اما برعکس بود این من بودم که باید غمگین می بودم و عذر خواهی می کردم اما توانش رو نداشتم.... چند روز دیگه هم گذشت و بالاخره تولد دوقلوها رسید.

عجب تولدی بود... پارسا متین رو هم دعوت کرده بود.. یجواریی تنها غریبه تو جمع ما بود هر چند که برای من آشنا بود.

من یه سارافون آبی پوشیدم با یه شلوار سفید و یه شال سفید. همیشه تیپ مورد علاقم همین بود... حسین که حسابی به خودش رسیده بود...

ریرا یه تئیک تقریبا کوتاه کرم پوشیده بود با یه شلوار قهوه‌ای و روشن و بازم یه شال سفید...

و اما پارسا... سنگ تموم گذاشته بود... یه تیشرت سفید ورزشی پوشیده بود که خوب اندام ورزشکاریشو نشون می داد... با یه شلوار کتونی مشکی و یه کت اسپرت کرم هم روش... کلا بهش می ومد و جالب می شد... موهاشو ژل زده بود و داده بود عقب و بعد از مدتها صورتش رو هم زده بود.

نمی تونستم باهاش رو در رو بشم اما چاره‌ای نبود... باید سلام می کردم... بعد از اینکه با متین و بزرگترها سلام کرد اومد طرف من و سرشو انداخت پایین و گفت سلام. هیچ نگاه نمی کرد و این

منو عذاب می داد... سلام کردم و اومدم بگم معذرت می خوام منو ببخش که سریع روشو برگردوند و رفت پیش بقیه.

این کاراش چه معنی می داد؟ پارسا آدمی نبود که اهل قهر کردن این حرفا باشه... خجالتی هم نبود که بشه گذاشت پای اون.. پس چش بود؟ یعنی می خواست از من دوری کنه؟ انقدر تنفر انگیز شده بودم؟!

همه شامو در یه جو شاد خوردن... از چشمم دور نمود که پارسا مرتب منو زیر چشمی نگاه می کرد... شاید جرقه ای توی دلم زده شد که از دستم ناراحت نیست و فقط احساس گناهش باعث می شه نزدیک نیاد... تمام سعیمو به کار بردم تا عادی جلوه کنم.

بعد از شام و صرف چای... نوبت کیک رسید... همه می خواستن برن طرف کیک که پارسا از همه وقت خواست...

رفت طرف پیانو و پارچه رو از روش کشید و گفت: امشب برای من شب مهمیه... نه بخاطر اینکه تولدمه بلکه بخاطر اینکه... و بعد سکوت کرد.

دوباره شروع کرد: می خوام یه آهنگ رو تقدیم کنم به عزیزم... به کسی که می خوام منو ببخشه. و بعد رفت پشت پیانو و شروع کرد... حسین همه رو به نشستن دعوت کرد... خیلی مشتاق شده بودم بینم چطوری می زنه. همیشه می گفت بldم پیانو بزنم... اما هیچوقت نشون نداده بود. منم رفتم کنار حسین نشستم... پارسا یه نفس عمیق کشید و چشماشو بست و شروع کرد:

کی اشکات و پاک می کنه شبا که غصه داری

دست رو موهات کی می کشه وقتی منو نداری

شونه کی مرحم هق هقت می شه دوباره

از کی بهونه می گیری شبای بی ستاره

برگ ریزونای پائیز کی چشم به رات نشسته

از جلو پات جمع می کنه برگهای زرد و خسته

کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا

تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا

کی از سرود بارون قصه برات می سازه

از عاشقی می خونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون چشماشو هم می زاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

.....

.....

کی از سرود بارون قصه برات می سازه

از عاشقی می خونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون چشماشو هم می زاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

و همین تک مصرع آخر رو مرتب تکرار می کرد تا آهنگ کاملاً متوقف شد و تموم شد.

به محض پایان آهنگ همه شروع کردن به دست زدن و سوت و هورا... خداییش پارسا عالی می زد... اما چرا انقدر غمگین....؟! چرا؟

دلَم خیلی گرفته بود.... می خواستم یه کاری کنم... آره باید یه کاری می کردم... بلند شدم با صدای بلند گفتم:

من اعتراض دارم! یعنی چی؟! کی شب تولد انقدر آهنگ غمگین می خونه... باید یه آهنگ شاد بخونی.

همه نگاهها سمت من برگشت... می تونستم چمای پارسا رو ببینم که از تعجب گرد شده بود و البته با شادی وصف ناپذیری به من خیره شده بود...

پارسا هم از خدا خواسته قبول کرد و گفت باشه اما به یه شرط؟

همه با هم گفتن چی؟

—من می خونم... بدون پیانو هم می خونم... شما فقط هر جا لازم بود همراهی کنید.

همه گفتن باشه....

و شروع کرد... وای خدا مضحک ترین چیزی که می تونستم تصور کنم این بود که پارسا برقصه... کتش رو در آورده بود... و با آهنگ می رقصید...

بگو عشق من بگو عشق من آره...

ملودی... (همه با هم)

بگو عشق من دنیا تو رو کم داره...

ملودی...

همه از خنده اشکشون راه افتاده بود...

خیلی جالب بود... از خودم و این پیشنهادم راضی بودم... هر چند که ته دلم... هنوز شعر اول پارسا دلم رو قلقلک می داد و با خودم می گفتم یعنی این شعر مال من بود؟!

بعد از مسخره بازی ها پارسا که بعدش متین و حسین هم بشون اضافه شدن نوبت کادوها رسید... پارسا گفت تا کادو ندین... من کیک نمی دم... هر چی پارمیدا گفت زشته... تو گوشش نرفت.

خلاصه یکی یکی کادوها رو دادن... جالبیش به این بود که پارسا همش پیراهن و کراوات نصیبش می شد... پارمیدا جواهرات!!

هی پارسا غر می زد چرا به این بیشتر دادین؟ من الان افسرده می شم می رم خودکشی می کنم.

فقط مونده بودیم من و حسین.

اول حسین رفت و کادوهاشو داد... برای پارسا یه گوشی خریده بود... باورم نمی شد... فکرش به کجا رفته بود... خداییش گوشیه هم خیلی جالب بود... فکر کنم مثلش تو ایران نبود... پارسا خیلی خوشحال شد و تشکر کرد و بعدم زیر گوشی بهش گفت وای به حالت اگه مال پارمیدا بهتر باشه یا طلا باشه.

با این حرفش همه زدن زیر خنده... قیافه های ریرا و حسین موقع کادو دادن و گرفتن دیدنی بود... یعنی اگه یه بچه پنج ساله هم اونجا بود می فهمید چه خبره. هر دو خجالت زده و لپ ها سرخ و قرمز.

حسین رفت جلو... و بسته رو گرفت طرف پارمیدا و گفت تولدت مبارک پارمیدا... با آرزوی بهترین ها برای تو...

پارمیدا هم با لحن خاصی تشکر کرد و بسته رو گرفت... پارمیدا نمی خواست بازش کنه... اما همه مخصوصا پارسا جیغ جیغ کردن که نمی شه و باید باز شه...

پارمیدا هم طفلک بازش کرد... وقتی زنجیر از دستای ظریف پارمیدا آویزون شد صدای سوت و اوووو بود که رفت به هوا....

و در همین حال پارمیدا با چشماش داشت از حسین تشکر می کرد... یه جورایی به نظرم قضیه رو شد... چون همه یه جوری نگاه می کردن...

اما نوبت من شد... تا اوضاع شلوغ بود رفتم بالا و با یه خرس گنده برگشتم و پریدم جلوی پارمیدا و گفتم تولدت مبارک... مامان من می شی؟

پارمیدا اول با دیدن خرس یکه خورد اما بعدش کلی ذوق زد و خرسو قبول کرد و گفت البته که می شم... بعد هم منو بوسید و خیلی تشکر کرد... در همون حال پارسا روشو به حالت قهر کرده بود اونور و گفت اگه خرس من کوچیک تر باشه خودت می دونی....

منم برای اولین بار گفتم بزار جوابشو بدم.

- اصلا کی گفته تو قراره کادو گیرت بیادها؟ اگه خیلی دلت خواست می تونی از پارمیدا گاهی وقتا اجازه بگیری و با این خرسه بازی کنی.

صدای تشویق متین و حسین و پارمیدا بود که به هوا رفت...

چون کادوی پارسا دستم بود و اونم چشمش به خورده بود گفت پس اون چیه دستت؟

-برا خودم گرفتم.

۱- برا خودت کادوش هم می گیری؟

آره.

یعنی ریرا اگه امشب من اینو از دست تو نگیرم اسمم پارسا نیست و دوید طرفم...

من با یه جیغ ساختگی شروع کردم دویدن...

حالا من بدو اون بدو...

بعد از کلی دویدن به سمت حیات و تاب مخصوص رفتم.. البته عمدا رفتم اونجا چون می خواستم کادوشو اونجا بش بدم...

اونم بعد از نفس نفس زدن بهم رسید....

لبخند هردو تامون خشک شد حالا فقط خیره به هم نگاه می کردیم....

منتظر نمودم تا اون کاری کنه...

پارسا من بابت اونشب معذرت می خوام... تو حال خودم نبودم یه چیزی گفتم... بخدا عذاب وجدان دارم... ببخش دیگه باشه؟!

پارسا فقط خیره منو نگاه می کرد... یکهو اومد سمتم و منو تو آغوشش گرفت...

ریرا هیچ وقت این نگاهو این صدا تو از من دریغ نکن... تو نباید معذرت خواهی کنی... من باید عذر بخوام... که نسنجیده حرف زدم... بعد از اون شب همش بابام سرزنشم کرده... حقم داشت..

حرفای خیلی بدی زدم که ازت شرمندم.

خودمو از بغل پارسا کشیدم بیرون...

خب حالا که هر دومون باید همدیگه رو ببخشیم آشتی؟

و پارسا دستشو کشید جلو و گرفت آشتی.

بعدش رفتیم رو تاب نشستیم... پارسا گفت هدیه ُ من کو؟

آخ ببخشید به کل یادم رفت بفرما... تولدت مبارک پارسا خان... با آروزی بهترین ها.

فقط پارسا... نگو پارسا خان... فقط پارسا.

باشه.

درحالی که داشت کادو رو باز می کرد... گفت حالا دیگه منو جلوی جمع ضایع می کنی ها؟... حالتو می گیرم....

- تقصیر خودته پر رو بازی در می اری! بیچالت نمی کشی بخاطر دو تا انگش تر به پارمیدا حسودی می کنی... می خوامی برات طلا جواهر بخرم حسودیت نشه؟
- ریرا اذیت نکن دیگه یه چیز گفتم حالا....

وقتی جعبه رو باز کرد و بوی عطر به مشامش خورد... چشماش پر اشک شد...

-ریرا این عطرو چطور انتخاب کردی؟

- خب همینجوری؟ چرا گریه می کنی؟ مگه بوش بده؟

فقط سکوت....

-پارسا با توام... چی شده؟

ریرا این چیزی که می خوام بهت بگم... شاید برات خوشایند نباشه... اما... (یه نفس عمیق کشید و گفت) من روزی دختری رو دوست داشتم به اسم پروانه...
-میدونم..

- با تعجب گفت از کجا؟

- خب چندین بار اسمشو گفتم... اون اوایل نسبت به اسمش واکنش نشون می دادی... تو غار وقتی بیهوش بودی... اسمشو هزیون می گفتم... تو راه بیمارستان... اسمشو می گفتم... چند بارم...

- چند بارم چی؟

- هیچی (نمی خواستم بگم صداشو می شنوم که گریه می کنه). چند بار دیگم تو موقعیت های مختلف اسمشو شنیدم و حدس زدم همچین چیزی هست.

-کاش زودتر بهم می گفتمی می دونستی ریرا... خیلی می ترسیدم اینو بهت بگم... می ترسیدم واکنشت بد باشه...

- چرا؟ فکر کردی خیلی دوستت دارم و حسودیم می شه؟

-ریرا اگه این شوخیه... خیلی شوخیه بی مزه ایه....

-ببخشید قصدم این نبود ناراحتت کنم... خب داشتی می گفتم.

-ریرا این عطری بود که پروانه برام خریده بود... داستان جالبی داره خریدن این عطر... من بهت نمی گم... اما... ریرا یه یه دقیقه بمون من الان برمیگردم... و با حالت دو رفت داخل و برگشت...

با یه دفتر بزرگ.

-ریرا این دفتر همه چیزو بهت می گه.... بخونش... اینا خاطرات پروانس... بخونشون و بعدش اگه دیدی من لایق توام بهم بگو.

- پارسا این چه حرفیه می زنی... تو پسر لایقی هستی... من مطمئنم... اگه می بینی قبول نمی کنم بخاطر شرایط خودمه.

- باشه... قبول بخونش و بعد قضاوت کن شاید نظرت عوض بشه که شرایط بدی داری... مطمئنم عوض می شه.

-باشه می خونمش پارسا. اون عطر رو هم بده برم عوضش کنم... کاش اصلا اونو نمی خریدم.....

- نه نه اصلا... این برام عزیزه... بعد از چقدر یه هدیه دادی به من حالا ولش کن بره... اصلا...

- پس اون چشمای گریونتو پاک کن... که دل منم می گیره.

با دستش چشماشو پاک کرد و دوباره شد پارسای قدیمی.

-راستی پارسا بابت ترانه ها خیلی ممنون.. دوستشون داشتم. و اومد راه بیفتم برم داخل... که گفت کدومشو:

منم که تقریبا ازش دور شده بودم... گفتم اولی رو و رفتم داخل.

فصل سوم: پروانه

اون شب بعد از اینکه با همه خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه خودمون... می تونسستم برق شادی رو تو چشمای افسرده مامانم ببینم.... از اینکه شادتر و سرزنده تر شده بودم خوشحال بود.

وقتی رفتم توی اتاقم بخوابم... همش فکر حرف پارسا بودم... من دختری رو دوست داشتم..... اینطور نبود که حسودی کنم... شاید اصلا خودمو تو موقعیت حسودی نمی دیدم. اما کنجکاوی به جونم چنگ انداخته بود.

دیدم فایده نداره... دفتری که پارسا بهم داده بود رو نگاهی کردم... یه دفتر خیلی ساده بود که به نظر قدیمی هم می‌ومد.

تصمیم گرفتم بخونمش.... باز کردم.

«به نام خدا... اسم من پروانس.... ۱۷ سالمه.... خوشبخت‌ترین دختر دنیام.... زندگی‌ای دارم که با هیچی عوضش نمی‌کنم.... مامان و بابام هر دو معلمن... یه داداش کوچولو هم به اسم امید دارم.... امید ۸ سالشه.... پسر خیلی خوب و مودبیه... فقط یه مشکل بزرگ که داره اینه که انقدر شیطونه... که جون آدمو به لبش می‌رسونه.... آها راستی نگفتم، من دارم این دفتر خاطرات رو از حالا برای بچه هام می‌نویسم.... چون می‌خوام وقتی بزرگ شدن بدونن مامانشون وقتی تو سن خودشون بود چه تفکراتی داشته.... اینم بگم که همه اتفاقای روزمره رو نمی‌نویسم... فقط وقتی دلم بگیره... یا چیز مهمی به ذهنم بیاد می‌نویسم....»

فصل اول: پرواز پرستوها.

امروز برای نماز صبح که بیدار شدم... دلشوره عجیبی داشتم... بعد از نماز سر سجاده خوابم برد... خواب خیلی آشفته‌ای دیدم... راستش خیلی هم بد نبوده... خوب دیدم کنکور قبول نشدم... آخه من سال دیگه کنکور دارم... خیلی هم بم امید دارن که پزشکی قبول شم... مامان و بابا هم خیلی دوست دارن.... معلما از وضع درس خیلی راضی‌اند... مدرسه تیزهوشان می‌رم و سخت تلاش می‌کنم برای قبولی در رشته پزشکی. وقتی آشفته از خواب بلند شدم... دیگه خوابم نبرد... رفتم و آروم آروم در اتاق امیدو باز کردم... چه خوشکل خوابیده بود... لباس تو گرمای تابستون گل انداخته بود... نصف هیکل درشتش از رو تخت افتاده بود پایین و ملافش هم رفته بود کنار.... رفتم جاش رو درست کردم و اومدم برم بیرون.... که دیدم بله... لباس ورزشیای عریقیش رو انداخته زیر تخت و قایم کرد... حیف که خواب بود و گرنه بیدارش می‌کردم و گوششو می‌پیچوندم... چقدر بدم می‌ومد از این کثیف کاریاش... بارها بهش تذکر داده بودم ولی فایده نداشت.... لباسا رو برداشتم و رفتم شستم...

نزدیکاس ساعت ده بود که دیگه همه بیدار شدن و اومدن برای صبحونه.... چون تابستون بود مامان اجازه می‌داد شبا دیرتر بخوابیم و صبحا دیرتر بلند شیم.... اما من که در هر حال هشت بیدار می‌شدم تا درس بخونم...

نزدیک وقت ناهار بود... تلفن زنگ خورد... نمی‌دونم چرا با زنگ تلفن بند دلم پاره شد... دویدم سمت تلفن... اما بابا گوشی رو برداشت... وقتی گوشی رو گذاشت... به وضوح دیدم دستاش می‌لرزید... آروم مامانو صدا زد... پروین خانم... پروین جان... مامان از آشپزخونه اومد بیرون.... -میگم پروین جان عزیزم پروانه بود زنگ زد (اسم خاله من هم پروانه بود در واقع اسم خالم رو روم گذاشته بودن).

-خب؟

-هیچی می‌گفت مامانت زیاد حالش مساعد نیست پروانه هم شوهر بند کرده می‌گه باید برگردی خونه... از مون خواست اگه می‌شه ما بریم به جاش....

- مامانم پوفی کرد و گفت خدا بگم چکار کنه اون شوهر نامردشو که انگار کلفت گرفته... باشه حالا بش گفتی کی می‌ریم؟

-همین حالا دیگه.... گفت شوهرش اصرار کرده اونم برگشته خونه.... می‌گم خانوم آماده شو بریم.

-حالا عصری می‌ریم چقدر عجله داری... نه همین حالا بریم بهتره.... زود برم که بلیط گیرمون بیاد.

اصرارای بابا برای زود رفتن تو گوشم زنگ می‌زد... فهمیدم چیزی شده و بابا نمی‌خواد یه دفعه به مامانم بگه... مامانم خیلی حساس بود... مادر جون بندر عباس زندگی می‌کرد... در واقع یه رگ من هم جنوبی بود... چهره جنویم همیشه گواه این حرف بود.

پروانه خاله کوچیک من بود که از نظر شباهت به من با من مو نمی‌زد... اما از بد روز گاز شوهرش آدم جالبی نبود... البته پروانه می‌گفت معتاد نیست یا دست بزن نداره... ولی خیلی بد دله... و می‌گه زنش فقط باید خونه باشه... چون خالم بیست سالش بود و من دوران بچگیمو با اون بزرگ شده بودم... بهش مگفتم پروانه... مثل دوتا دختر دوقلو بودیم که هم اسم هم بودیم و این بود که عشق دنیا رو می‌کردیم. خیلی هم به هم وابسته بودیم...

از وقتی مادر جون افتاده بود رو جا... پروانه می‌رفت و بهش سر می‌زد و کاراش رو می‌کرد اما شوهرش بنای ناسازگاری رو گذاشته بود.

خلاصه بابا به هر قیمتی بود مامانو راضی کرد که همون لحظه راه بیفتن... من بخاطر کلاسای کنکور و و درسام نرفتم و امید هم بخاطر کلاسای ورزشش و البته گرمای هوای بندر... بابا اصرار داشت ما هم بریم.... ما هم می‌گفتیم نه... حتی چند بار بابا با چشم و ابرو بهم اشاره داد که بیا....

منم آخرش با اخم و تخم و قهر رفتم تو اتاقم و بیرون هم نرفتم... حتی خدا حافظی هم نکردم...
وقتی صدای در رو شنیدم که رفتن... دویدم پایین و چون می‌دونستم بابا سفارشاتو روی یه کاغذ
می‌نویسه... رفتم بخونم....

بابا اینطوری نوشته بود...

سلام پری بابا... ببخشید دعوات کردم... حالم خوب نبود... غذا آمادست روی گاز... فقط زیرشو
خاموش کن... مواظب امید هم باش.

احتمالا یکی دو روز دیگه خودم پیام و ببرمتون بندر.... لازمه بابایی.... مخالفت نکن.
دوستت دارم بابا.

نامه رو چسبوندیم به خودم و بوسیدم. حتی طاقت یه لحظه قهر با بابا رو نداشتم. حالا باید رو مخ
امید کار می‌کردم و راضیش می‌کردم که چند روز دیگه بریم بندر.... امید خیلی ناز نازو بود و تو
گرما زود از حال می‌رفت... اما خب چاره‌ای نبود... وقتی بابا می‌گفت لازمه حتما لازم بوده دیگه...
ناهارو خوردیم و امید رفت سراغ تلویزیون و منم مثلاً یه کتاب گرفتم دستم... اما هیچ حواسم جمع
نمی‌شد. همش فکر بندر بودم... یعنی چی شد بود که رنگ بابا پرید...

هر چی با موبایل مامان و بابا تماس می‌گرفتم فایده نداشت... کسی جواب نمی‌داد...

شب شد... نگرانیم دوبرابر شد... جالا امید هم سراغشون رو می‌گرفت که کجان و چرا زنگ
نزدن... داشتم دیوونه می‌شدم... این اولین بارمون نبود تنها مونده بودیم تو خونه اما اولین بار بود
انقدر بیخبر مونده بودیم... که‌ای کاش همیشه تو این بیخبری می‌موندیم.

ساعت یک شب بود... امید رو پای من خوابش برده بود که موبایلم زنگ خورد... برش داشتم...
شماره بابا بود...

-الو بابای کجایی؟ مردیم از نگرانی پس چرا زنگ نزدیدی؟

-ببخشید شما با آقای علی ساجدی نسبتی دارید؟

ته دلم همه چیز آشوب شد.... احساس می‌کردم روده هام با بدترین وضع ممکن به هم
می‌پیچن....

-بله من دخترشونم...

-بزرگ‌ترتون خونست؟

- من خودم بزرگ خونم... آقا بفرمایید چکار دارید؟ گوشی پدر من دست شما چیکار می‌کنه؟

- راستش خانم چطوری بگم پدر و مادرتون تصادف کردن الان تو بیمارستان.... هستن.... سریع خودتون رو برسونید....

دیگه نفهمیدم چی شد... خودم فقط یه چادر سرم کردم و امید رو هم با همون لباس تو خونه‌ای کشوندم بیمارستان.... امید گریه می‌کرد.... منم هول شده بودم نمی‌دونستم باید برم کجا...

بلاخره پیدا کردم صاحب صدا رو.... چند تا افسر پلیس هم دورش بودن..... قبلم به شدت می‌زد... پاهام توان نداشت که برن جلو...

وقتی رفتم جلو.... صاحب صدا که ظاهرا خیری بود که ماشین بابا رو تو دره پیدا کرده بود به حرف اومد....

دخترم... تو جاده تصادف شد... اونی که زد ماشین باباتو پرت کرد تو دره خودش در رفته... پلیس دنبالشه....

- مامانم کو؟ بابام کو؟

- دخترم آرام باش برات می‌گم... جراحاتشون خیلی شدید بود... مادرت... در جا تموم کرد... ولی هیچ درد نکشیده... هیچی نفهمیده... ولی بابات خدا رو شکر زنده... هر چند حالش خوب نیست...

- خدای من... چی می‌شنیدم.... مامانم مرده بود.... حتی نمی‌دونستم باید چکار کنم... اشک هم از چشمم نمی‌ومد.... به شدت شکه بودم...

هیچی نفهمیدم تا اینکه خودمو کنار تخت بابا و دست تو دست بابا دیدم....

دور و ور بابا پر بود از سیم و لوله... و اینچیزا.... به سختی نفس می‌کشید.... همه جاش زخمی بود و خونی....

قطرات اشک مثل ابر از چشمام می‌ریخت.... حتی جلوم رو نمی‌دیدم... فقط فهمیدم که بابا بیدار شد و اونم گریه کرد...

بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن....

- پری عزیز بابا گریه کن.... گریه کن تا سبک شب... اما قبلش بذار حرفامو بزنی. پری خوشکلم.... مادربزرگت فوت شده بود... می‌خواستیم کم کم به مامانت بگم... برای همین تو راه بش گفتیم....

بلیط هواپیما گیرم نیومد... ورگنه می خواستم با هواپیما برم... ناراحت مامانت نباش... درد نکشید... شاید قبلش از خبر مرگ مادرش بیشتر داشت درد می کشید.

هر چند مادرت بی وفا بود و زودتر از من رفت... اما منم دارم می رم پیشش....

-بابا!!!

- هیس... بذار حرفمو بزنم... خودم می دونم وضعم چطوره... نمی خواد چیزی بگی... فقط چند تا چیزو بهت بگم... چیزایی که می خوام بهت بگم حرفای یه عمره نمی دونم وقت بشه چقدرشو توی این چند لحظه بهت بگم.

پری من... محکم باش... مثل درخت بید لرزون نباش... مثل درخت سرو همیشه سبز باش و محکم... نذار امید جای خالی ما رو حس کنه... حواست به امید باشه... من نگران تو نیستم... فقط نگران امیدم... اون خیلی لوسه... لوس بار اومده... حالا که ما نیستیم باید براش همه کار بکنی... اینو یادت باشه.

پری من معتقد باش به معجزه عشق... اگه روزی احساس کردی کسی برات تکیه گاهیه که می تونی تا آخر بهش تکیه کنی... تردید نکن... برو و نذار از دستت بره... حتی اگه شده تو پیشنهاد ازدواج بده... فقط مطمئن باش تو راه درست قدم برمیداری... همیشه اول به عقل و بعد و به احساسات گوش بده...

پری من دوست داشتم تو لباس عروسی می دیدمت... اما انگار نمی شه... این آرزمو بر آورده کن... پری من.....

و صدای بوق ممتد دستگاه بود که گوشامو کر کرد...

نمی خوام یاد آوری کنم که توی این یک ماه چه بر من و امید گذشت... من که هیچ! امید...! امید من... دنیاش از هم پاشید. از اون پسر تپل و شیطون و سرخ و سفید تبدیل شد به یه پسر لاغرو و بیمار... چند بار از حال رفت... اون خیلی خیلی به مامان وابسته بود... بیش از اون که حتی من تصورش رو بکنم...

در یک روز عزادار مادر و پدر و مادر جون شدم...

اون شب تو بیمارستان همون آقای خیر... منو و امید رو برد خونشون... خانواده گرمی داشتن... خدا همیشه هر چی می خوان بهشون بده... به احترام ما سیاه پوشیدن... پسرشون پارسا... امیدو برد و آرومش کرد و خوابوندش... و منم تا صبح تو بغل پارمیدا اشک ریختم...

برای کارای کفن و دفن و همه چی کمک حال ما بودن....

هیچکسی از فامیلا نیومد.... بابای من که اصلا ایرانی نبود که اینجا فامیل داشته باشه.... بابام یه بازرگان ترک از کشور ترکیه بود... که تو یه سفر تجاری به بند عباس به قول خودش عاشق دختر سبزه و با نمک جنوبی یعنی مامان پروین من شده بود. و بعد هم رفت سراغ معلمی.

فامیلای مامان هم که همه مشغول عزداری مامان جون بودن.... فقط گاهی پروانه به من زنگ می زد.... و تا می تونستیم دو تایی گریه می کردیم...

خانواده ُ پارسا برامون هیچی کم نداشتن... همه ُ آشناهاشون رو گفتن برای مراسم بیان... خداییش منو شرمنده کردن... امروز رفتم با بابای پامیدا حرف زدم... گفتم اینطوری که نمی شه... ما باید بریم خونمون... من کلاس دارم... امید داره.... ما اینطوری راحت نیستیم... بالاخره با اصرار زیاد راضی شون کردیم و رفتیم خونه...

بماند که وقتی برگشتیم خونه.... بغض من و امید با هم شکست... رفتیم تو بغل هم و ساعت ها.... ساعت ها ضجه زدیم... به بیکسی و به بدبختی ای که داشتیم...

خدا رو شکر بابا پس انداز تو بانک زیاد داشت... اول رفتم پول و هزینه ُ کفن و دفن رو حساب کردم و ریختم به حساب بابای پامیدا...

بعد هم برای امید کلی لباس رنگی و اسباب بازی خریدم.... طفلک گناهی نداشت بخاطر من زجر بکشه...

نصیحتای بابا هنوز تو گوشم بود... امید... امید... محکم باش...

از فردا راه افتادم دنبال کار.... قید درسو زدم.... درس می خواستم چکار.... من امیدی داشتم که باید براش می مردم....

خوشبختانه تو یه بوتیک کار پیدا کردم و شدم فروشنده.... صبحا تا ظهر ساعت یک و شبا تا ساعت ۱۰ تو مغازه بودم.... وقتی میومدم خونه جون تو تنم نبود.... اما اول به امید می رسیدم... چون نیازش به من روز به روز آشکارتر می شد...

کم کم از اون حال افسردش اومد بیرون.... من دو برابر اون چیزی که مامان براش می خرید براش خریدم.... دوبرابر بیشتر نازشو کشیدم.

جند ماه دیگه هم گذشت پرمیدا و مامانش اومدن و بهم سری زدن.... خیلی دعواوم کردن که مدرسه رو ول کردم و گفتن من نیاز به کار ندارم... اما من گفتم هرگز زیر با دین کسی نمی‌رم... همین که بهم سر بزنی و بدونم به فکر مید برام بزرگ‌ترین دلگرمیه....

روز بعدشم پارسا اومد و بهم گفت اگه بخوام حاضره کاری کنه که برم دانشگاه اونم رشته پزشکی... به شرطی که بذارم یکم بهم کمک مالی کنه... اما من گفتم نه....

واقعیتش پس اندازای بابا داشت تموم می‌شد... پول بوتیک هم کافی نبود... از طرفی نمی‌خواستم امید کمبودی حس کنه....

واسه همین شبا یا موقع‌هایی که تو مغازه بیکار بودم بافتنی می‌کردم و به قیمت خوب می‌فروختمشون... بافتنیم عالی بود... حسابی مشتری به هم زده بودم... سرعتم زیاد شده بود. خوش بختانه مشکلات مادی هم کمتر شد...

به زندیگ راضی بودم... هرچند که ته دلم... بغضی بود که هنوز نشکسته بود.

ای کاش... ای کاش بیشتر مراقب امید بودم... امید مدت‌ها بود مریض بود اما به من حرفی نزده بود... اون روز وقتی متوجه شدم که برای بردن لابس کثیفاش رفتم تو اتاقش و دیدم لبه گرمکن ورزشیش خونی... دلم هزار تیکه شد... فرداش بردمش دکتر و آزمایش و قرص و دوا واینا... تا روزی که نتیجه آزمایش بیاد... چند بار دیگه امید خون دماغ شد...

روزی که رفتم نتیجه آزمایشو بگیرم... روز مرگ من بود... دکتر گفت سرطان خون اونم از نوص کمیاب و نادرش.

دیوانه شدم... آخه من یه دختر ۱۷ ساله چقدر ظرفیت داشتم... خوب یادمه رومو کردم طرف آسمونو گفتم خدا: اینو بهت نمی‌دم... این مال خودمه.

مثل دیوونه‌ها اینطرف و اون طرف می‌چرخیدم... پولی دستم نبود که امیدو بستری کنم... رو زدن به پارسا هم برام سخت بود.

با دستای لرزون تلفنو از کیفم درآوردم و زنگ زدم... پارسا خودشو رسوند... اون بغض نشکسته من اون لحظه خودشو تو آغوش پارسا باز کرد... شکایت کردم از خدا... گفتم مگه من چکار کردم... حق ما از زندگی این نبود... حق این بچه این نبود...

پارسا فقط آرومم کرد... منو برد و یه آبمیوه دستم داد و گفت... پروانه امیدم داداش منه... چرا اینطوری می‌کنی؟ خودم نوکرشم... امیدت به خدا باشه... خوب می‌شه ایشالا....

با کمک پارسا و باباش امید هم بستری شد.... امید می گفت خیلی وقته فهمیده مریضه اما نمی خواسته به من بگه... چون دیده من دارم زیر بار زندگی خوورد می شم...

امید بیچاره من... یه بچه هشت ساله... چقدر فهمیده بود... چقدر درک بالایی داشت.

بعد از یکی دوماه... منو از بوتیک اخراج کردن... چون دیگه به موقع نمی رفتم.... برام مهم نبود... من غرورمو برای پرداخت هزینه درمان امید زیر پا گذاشته بودم... حالا هم روش...

رفتم خونه و صندوق طلا جواهرای مامان رو برداشتم... ارزششون زیاد بود... همه رو بردم بیمارستان و گرفتم جلوی پارسا... به وضع دیدم بهش برخورد... اما بهش گفتم اگه نگیری امیدو بر میدارم و می رم یه شهر دیگه که نتونی پیدام کنی.... اونم گفت باشه و گرفت.

تو این مدت مریضیه امید آقای رافعی زیاد می ومد و به ما سر می زد... خدا خیرش بده همه جوهره به من کمک می کرد... من با پارسا هم کمی صمیمی تر شده بودم... چطور گم یجورایی ازش خوشم می ومد... یاد حرف بابا می فنادم که می گفت اگه حس کردی کسی برات تکیه گاه خوبیه برو دنبالش. اما یه فکر آزارم می داد نکنه حس پارسا به من ترحم بود؟ اونوقت امید چی می شد؟ اصلا زشت نبود امید تو این وضعیت من فکر عشق و عاشقی بودم....

پس فردا تولدمه... اولین تولد بدون مامان و بابا... خیلی دلم گرفته... هرچند حالا خانواده ای بزرگ تر دارم... خانواده کودکان سرطانی که سرشار از عشق و محبتن...

روز تولدم رسید... خدای من پارسا چه کرده بود... تمام بخش بچه های سرطانی با بادکنک و کاغذ رنگی تزئین شده بود... همه بچه ها و پرستارا کلاه تولد سرشون بود و یه کیک گنده دست و پارسا بود که داشت می ومد طرفم... اشک شوق تو چشمام جمع شده بود... امید که بخاطر شیمی درمانی دیگه نمی تونست راه هم بره... روی ویلچر نشسته بود و با لبخند نگام می کرد...

چه تولدی بود... خیلی از بچه ها بخاطر ظرایطشون نمی تونستن کیک بخورن... منم دلم نمی ومد جلوشون کیک بخورم... وقتی دیدم یکی از بچه ها به اسم مریم... که ۱۰ ساله بود اومد طرفم و اسرار می کرد بخورم... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه...

مریم خودشم نمی تونست بخوره... اما می گفت آجی پروانه باید بخوره.

اون کیک در بین قطرات اشک از گلوم پایین رفت... بچه ها برام هدیه گرفته بودن... یه عالمه نقاشی و کاردستی... برام از هدیه ای تو دنیا مهم تر بودن... امید برام عکس خودش و مامان و بابا رو نقاشی کرده بود... بهش گفتم چرا من تو نقاشی نیستم... لبخند محزونی زد و گفت چون تو عکاس عکسی.

وقتی شب و شد همه بچه‌ها برگشتن به تختاشون... رفتم رو نیمکت کنار پارسا نشستم... با یه قهوه داغ ممنتظرم بود... ازش تشکر کردم و نشستم. پارسا دستشو کرد تو جیبش و یه بسته ظریف رو آورد بیرون...

- اینم هدیه من به تو پروانه.

- چرا اینکارو کردی پارسا... خودتم می‌دونی لازم نبود.

- این حرفو نزن... به عنوان یه دوست وظیفست.

- با خوشحالی بسته رو گرفتم بازش کردم... یه زنجیر سفید ظریف بود... که یه پروانه خیلی ظریف تو توش بود... روی پروانه بود از نگین‌های آبی و شیشه‌ای... و روی بالهای پروانه‌ها هم دو تا حرف پی نقش بسته بود....

یه نگاهی به پارسا کردم و گفتم خیلی قشنگه دستت درد نکنه و اومدم برش دارم که گفت بذار بندازم گردنت.

خوب می‌دونستم پارسا آدم مقیدیه... برام عجیب بود می‌خواست اینکارو کنه... اما گذاشتم.

روسریمو گرفتم بالا و اون زنجیره انداخت گردنم... خداییش روی پست برنزه و سبزم خیلی خوب خود نمایی می‌کرد.

- پروانه این دو تا پی... نماد من و توه... یکی پارسا و دیگری پروانه.

- ممنون...

سرمو انداختم پایین منظور اینکارشو فهمیده بودم اون داشت بهم ابراز علاقه می‌کرد... اما تو اون وضعی که امید بود اصلا برام خوشایند نبود به عشق و عاشقی فکر کنم.

- پروانه چرا ساکتی؟ رفتی تو فکر؟ بگو چی فکر تو مشغول کرده؟

- پارسا اگه پیوند جواب نده چی؟ امید....

و بعد بغضی سخت گلوم رو فشرد.

- پروانه امیدت به خدا باشه.... همین که مغز استخوان تو بهش می‌خوره باید شکر کنی.... می‌دونی خیلی‌ها هستن تو انتظار همین هستن. همین مریم.... هیچ مغز استخوانی بهش نخورده.... شاکر باش پروانه.

- میدونم ولی.... و بعد بغضم شکست....

پارسا اومد کنارم نشست و سرمو چسبوند به سینش.

- پروانه من گریه نکن.... توکل کن به خدا... مگه چه کار دیگه‌ای از دستت برمیادها؟ تو بیش از
یه مادر براش کار کردی.

- پارسا بابا امیدو سپرد به من... اگه اتفاقی براش بیفته بابا منو نمی‌بخشه...

و بعد دوباره هق هق من که طنین انداز شد...

- ششششش... دختر خوب.... بخواب و بذار خواب یکم آرومت کنه... خستگی بی‌طاقتت کرده.... (و
بعد شروع کرد برام یه لالای قشنگ خوند)

لالالالا گل پونه

انار کردم واس‌ت دونه

انار سرخِ یاقوتی

بخورای گل، نگیر بونه

*لالالالا گل صدپر

نشه هرگز گلم پرپر

بمون با من گل خندان

نبینم چشمِ تو گریان

* لالالا گل لاله

می‌ریم فردا خونه خاله

ندیدم خاله جانت را

الان چندین و چن ساله

* لالالا گلم خوابید

به رویش نور مه تابید

* لالالا گلم زیباست

برای من، همه دنیا است.

یه هفته ُ بعد نوبت پیوند امید بود.... داشتن منو برای عمل آماده می کردن.... چون قرار بود بیهوشی کامل نباشه... دکتر قبول کرد که پارسا کنارم بمونه... شاد دلش به حال مظلومیتم سوخت.

امیدو برده بودن که منو روی تخت خوابوندن و شروع کردن... دکتر به پارسا گفته بود باهام حرف بزنه... به پهلوی خوابیده بود و کمرم کاملاً باز بود تا بتونم مغز استخوان در بیارن... اول بی حس کننده زدن... یکم طول کشید تا اثر کرد.... بعدش دکتر به پارسا علامت داد که باش حرف بزن... پارسا هم دستمو گرفت و شروع کرد:

خب پروانه خانم اگه قرار باشه من و تو امید سه تایی بریم سفر؟ بریم کجا بهتره؟

(مالوندن مواد ضد عفونی کننده به کمرم)

- خب معلومه شمال.

- اونوقت دریای جنوب چی؟

- تو که می‌دونی امید از گرما بدش می‌اد.

- خب زمستون می‌ریم... یه وقتی که هواش بهاری باشه...

- در اون صورت باشه....

دردی وحشتناک حس کردم.... اومدم جم بخورم که پارسا دستمو محکمتر گرفت و خودشو چسبوند به من... با دست دیگش هم پهلومو گرفته بود و ناز می‌کرد...

با ناله گفتم: مگه بی‌حسی نداره؟ پس چرا انقدر درد داره؟

دکتر گفت الان تموم می‌شه... تحمل کن...

اشک مثل سیل از چشمام می‌ومد.... درد باعث شده بود دل شکسته و غم‌زدم یاد غصه هاش بیفته.... و همینطور اشک می‌ریختم...

پارسا نگران با دستش اشکامو کنار می‌زد و پا به پام اشک می‌ریخت....

موهامو ناز می‌کرد.... دستمو بوش می‌کرد... هرکاری از دستش برمیومد انجام می‌داد تا درد یادم بره... حتی آخرش شکلک هم در می‌ورد.

ولی فایده نداشت... دردی که می‌خواستم بی‌آخ گفتن تحملش کنم از توانم خارج بود....

با صدای ضعیف ناله‌ای کردم و فکر کنم بعدش از حال رفتم....

وقتی دوباره چشمامو باز کردم... پارسا با لبخند بالای سرم ایستاده بود.... دستمو بوسید و گفت: سلام خانم خوابالو... ساعت خواب؟

- پارسا امید کجاست؟

و اومدم بلند شم که دوباره درد پیچید تو بدنم.... پارسا اومد کنارم و آروم دوباره منو خوابوند تو تخت....

- امید خوبه... پیوند انجام شده... فعلا نمی‌شه دیدش... اما من از پشت شیشه دیدمش....

- می‌خوام ببینمش....

- پروانه می‌دونی که نمی‌شه... تا فردا نمی‌شه... خیلی وقته تو این بخش بودی حتما می‌دونی قوانینش چطوره.... فعلا باسد استراحت کنی.

تا صبح فردا پارسا برام هی حرف می‌زد تا از فکر پیام بیرون... اما فایده نداشت.... از یه طرف درد و از یه طرف نگرانی باعث می‌شد گوشم به حرفاش گوش نکنه.

شب رو پارسا رو تخت بغلی خوابید....

صبح با شنیدن صدای اولین گنجشک... از خواب بلند شدم و لنگان لنگان خودمو رسوندم به پارسا بهش گفتم بریم امیدو ببینیم.

با دیدن من تو اون وضع سریع از جاش بلند شد و رفت یه ویلچر آورد و یه پتو هم انداخت دورمو و منو برد....

خدای من امید خوب بود.... چشماش باز بود و از پشت شیشه دست تکون می‌داد... اشک از چشمام می‌ریخت پایین...

برای من امید منو تو اون حال نبینه از اونجا بردنم بیرون.

اون لحظه حس کردم خوشبخت‌ترین آدم دنیام... امید من داشت خوب می‌شد... برگشته بود به زندگی.

ولی پارسا خیلی خوشحال نبود.... چرا؟ یاد نگاهای اون روز بابا افتادم که درخواست مامانو ببره بندر.... حتما بازم چیزی شده بود و کسی به من چیزی نمی‌گفت.

وقتی برگشتیم تو اتاق خودمون... دست پارسا رو گرفت و بردمش رو تخت خودم.... هر دو نشستیم در حالی که دستش تو دستم بود داستان اون روز و مرگ بابا و مامان و نگاهای بابا رو براش گفتم... و بهش گفتم نگاهت سخت شباهت داره به نگاه بابا.

قسمش دادم بهم بگه چی شده...

اونم گفت! امید من پیوند رو پس زده بود... جواب نداده بود... آخرین امیدم از بین رفته بود... اشک‌ها باز هم روان شدن... لعنت به این اشکا... لعنت به من که عرضه نگهداری از برادرم ندارم....

این مدت آخری که امید زنده بود مثل عروسک متحرک فقط دور امید می‌چرخیدم... خودش هم فهمیده بود رفتیه... می‌گفت دوست داره تو بیمارستان بمونه می‌خواد پیش بچه‌ها باشه... وقتی می‌ریم خونه دلش می‌گیره... یاد مامان می‌فته.

می گفت که مریمو خیلی دوست داره... می خواسته اگه خوب بشه وقتی بزرگ شد باهاش عروسی کنه...

می گفت دلش تنگه مامانه...

و من یکنزده اشک نریختم. پارسا به من نیرویی می داد که قابل توصیف نبود... روزای آخر زندگی امید برامون روزای شیرینی بود. بیتش رهمدیگه رو شناختیم... بیشتر به روح بزرگ امید پی بردم.... روز آخر... نزدیک غروب بود... یادمه غروب ۱۹ بهمن ۸۸ بود.... که امید تو آغوش منو و پارسا جون داد... شاید ساعت ها منو پارسا و با جسدی که تو آغوشمون بود ضجه زدیم.... هیچ کس نتونست ما رو از هم جدا کنه.... آخرش هم پارسا بود که امیدو از من گرفت و منو بلند کرد و برد خونشون....

نمی خوام از خاکسپاری هیچی بنویسم... چون زجر آور بود.... هر کس می خواد چیزی در این مورد بدون از پارسا پرسه. از مرد من پرسه.

چهلیم هم گذشت... من دیگه با خانواده رافعی زندگی می کردم... طبقه بالا رو داده بودن به من.... منم اسبابای خونمون رو آورده بودم اونجا... خونه رو فروختم.... چون همش خاطره تلخ بود... می خواستم سرپا باشم... بابا از من قول گرفته بود... حالا ۱۸ ساله بودم... باید فکر کار هم می بودم.

یه شب خواب عجیبی دیدم... خواب دیدم بابا اومدو بهم گفت... امید حالش خوبه... بابا ازم تشکر می کرد.... و بعد رفت... بعدشم خواب دیدم بچه های بخش دارن صدام می کنن... مریم صدام می کرد و می گفت آجی پروانه کجایی؟

روز بعدش رفتم بخش... دیدم بچه ها همه با چشمای گریون اومدن سراغم.... مریم هم رفته بود.... مریم بیست روز بعد از مرگ امید از دنیا رفته بود.... و برای من نامه ای گذاشته بود.... ازم خواسته بود تو بخش بمونم... بالا سر بچه ها بمونم.... می گفت خیلی دوست داشته لحظات آخرش رو با من باشه...

می گفت خیلی از بچه هایی که اینجان و کسی رو ندارن همین آرزو رو دارن...

و در آخر گفته بود می رم که مواظب امید باشم....

بعد از اینکه رفتم سر قبر امید و مریم... تصمیم گرفتم تو. بخش بمونم... توی شرکت بابای پارسا
یه کار نیمه وقت پیدا کردم... و بقیه وقتمو اونجا بودم.... یکی یک غنچه‌های زندگی پر پر می‌شدن
و می‌رفتن.... و من بعد از مرگ هر کدوم از اونا پناهی جز پارسا نداشتم...

یه روز بعد از مرگ یکی از بچه‌ها به اسم هستی.... وقتی خوب گریه کردم و اروم شدم به پارسا
گفتم می‌خوام باهاش حرف بزنم...

رفتیم توی یه پارک.... رو یه نیمکت.

حرفامو اینجوری شروع کردم:

پارسا هر دو می‌دونیم که همدیگه رو دوست داریم... هیچ شکی هم درش نیست. من تو این دنیا
به جز خدا و بعدش هم شما هیچکسو ندارم... شاید لایق نبودم که خدا همه رو ازم گرفت... در هر
حال... من دوستت دارم.... بدون توجه به اینکه احساسی که به من داری ترحمه یا عشق.

در حقم لطف زیاد کردی.... چه مادی چه معنوی.... معنیشو که فکر نکنم هیچوقت بتونم عملی
کنم.... اما مادیشو خونه رو فروختم و می‌تونم گوشه ایشو جبران کنم...

حرفم اینه تو تکیه‌گاه منی... منم بهت نیاز دارم... می‌خوام اگه برات مشکلی نداره به عقد هم
دریایم.... تا راحت‌تر باشیم.... اگه مخالفی همین الان بگو و خودتو مجبور نکن.... من فقط دارم به
نصیحت بابا گوش می‌کنم.

پارسا اشک ریخت و اشک ریخت.... اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت و بوسید و گفت:

پروانه... خودت بهتر می‌دونی خیلی وقته خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم... اما همیشه می‌گفتم
وقتی امید مریضه... این پیشنهاد ابلهانه‌ست.... ازت ممنونم چون کارمو راحت کردی.... راجع به
مادی و معنوی چیزی نگو.... چون صبر تو و بزرگیت و در مقابل مشکلات منو تبدیل کرده به این
پارسایی که هستم.... چشم... من نوکر در بست تو هم هستم...

بدین ترتیب من و پارسا فردای اون روز توی یه محضر با حضور خانواده پارسا عقد کردیم....

پارسا از خوشحالی روی پا بند نبود.... برام حلقه‌ای خریده بود که شاید قیمتش سر به فلک
می‌کشید....

تمام دکوراسیون طبقه بالا رو عوض کردو از نو چید.

دیگه منو پارسا شده بودم دو یک روح در دو بدن... اونم با من می‌ومد بخش و به بچه‌ها سر
می‌زد.... البته وقتایی که دانشگاه نداشت.

خانوادهٔ رافعی به من معنای خانواده رو دوباره هدیه کردن... همه چیز خوب بود... بازم احساس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیام...

با وجود این همه زجری که کشیده بودم... دلم آرامش عجیبی داشت تا اینکه... تا اینکه زندگی آخرین تیر خلاصش رو هم برای من شلیک کرد.

چند وقت بود خون دماغ می شدم.... لازم نبود هیچ فکری بکنم... چون فهمیدم چه خبره... شاید اگه این اتفاق قبل از عقدم با پارسا اتفاق می افتاد... خوشحال هم می شدم... اما حالش عشقی رو داشتم که دل کندن ازش برام خیلی سخت بود... رفتم و آزمایش دادم... نتیجه همونی بود که فکر می کردم... به پارسا نگفتم... خواستم تا جای ممکن از این روزای خوبمون با هم لذت ببریم...

شاید تونستم چند مه های مخفیش کنیم... اما پارسا فهمید... و چی شد... به معنای واقعی افسرده شد... خیلی باهاش حرف زدم و گفتم پس اون پارسای قوی کجا رفت؟ من الان تکیه گاه می خوام... بیشتر از هر وقت دیگه ای... پارسا بیا با خودمون بد نکنیم ما کلی وقت داریم... باید ازش لذت ببریم... مگه من تو این دنیا به جز تو کیو دارم.

خلاصه تونستم پارسا رو سرپا کنم... بیمارستان هم حاضر نشدم برم... دوست داشتم تک تک لحظه های باقی موندمو با بچه ها باشم... با پارسا باشم....

الان دیگه ۱۹ ساله شدم... این روزا بیماریم شدیدتر شده... پارسا خیلی محکمتر شده... این روزا باش درد و دل می کنم و می گم چقدر تو دلم آرزوها هست که می خوام بر آورده بشه... مثلاً یکیش اینکه که موهای موج دار و مجعدم رو صاف و لخت کنم....

رفتم آرایشگاه و اینکارو کردم... خیلی بهم می ومد و راضی بودم....

آرزوهای کوچولو و مسخرهٔ من چیزی نبود به جز بهونه ای برای گزروندن وقت و اینکه کاری کنم تا پارسا احساس کنه تونسته برام کاری کنه...

یه سفر یه هفته ای رفتیم چین... جایی که همیشه دوست داشتیم بینیم....

خیلی جاهای ایران... شمال... مشهد...

این روزا که احساس می کنم داریم به آخرای کار نزدیک می شم دلم بیشتر از اینکه برای خودم بسوزه برای تنهایی پارسا می سوزه...

می خوام بهش پیشنهاد بدم یه جشن عروسی ساده بگیریم...

پارسا قبول کرد پیشنهادمو.... امروز رفتم آرایشگاه.... خیلی بیحالم.... خودم سبزم رنگ هم به روم نمونده چه چیز جالبی از در بیاد....

دیگه فکر نکنم بتونم وقایع بعد از آرایشگاه رو بنویسم.... احساس می کنم لحظات آخره.... فقط می خوام یه جمله بگم...

من خوشبخت به دنیا اومدم با خوشبختی زندگی کردم و دارم خوشبخت از دنیا می رم.....»

.....

هرچی می زدم صفحات بعد.... چیزی نبود.... صفحات سفیدی که مشخص بود با قطرات اشک بارها خیس شدن... نگاهی به ساعت کردم.... ۴ صبح بود.... دلم طاقت نمی ورد.... یه اسم ام اس به پارسا زدم و گفتم بیاد بیرون روی تاب و خودم رفتم اونجا.... شاخ در آوردم پارسا اونجا بود.....

- تمومش کردی ریرا؟

- آره.... ولی آخرش....

- بیا بشین خودم برات می گم!

رفتم نشستم روی تاب کنارش.

- می دونستم امشب نمی خوابی و می خونیش... منم نشسته بودم اینجا و منتظر بودم تا بررسی به صفحه آخر و گنگش... و بخوای من برات بگم...

اون صفحه رو هزاران بار خوندم.... اون روز حسین هم اومده بود عروسی من... عروسی که چی بگم.... عزای از دست دادن عشقم...

با هم رفتیم آرایشگاه دنبالش.... حسین راننده بود و من عقب نشسته بودم و پری رو گرفته بودم تو بغلم.... چون نداشت.... یه دفتر هم دستش بود....

پری گفت دوست داریم بریم خونه خودمون... خونه ای که قرار بود از اون شب توش با هم زندگی کنیم.

حسین ما رو رسوند و رفت پایین. ما هم رفتیم بالا... پری رو گرفته بودم تو آغوشم... و فقط بوسش می کردم... پری گفت پاراسا:

—جانم.

— می خوام برای اولین و آخرین بار از عقده هام تو زندگی بگم... بذار بگم و راحت باشم... این بغض سالهاست داره منو خفه می کنه...

—بگو عزیزم بگو....

— پارسا دلم می خواست مامانم روز عروسیم بیاد و باهام تو آرایشگاه باشه... امروز خیلی احساس بی کسی کردم...

بابام باشه تا راجع به همسر آیندم تحقیق کنه.... و بگه خوبه یا نه.... دوست داشتم... همسر آیندم منو تو موضع قدرت ببینه... نه یه دختر بی کس و بی پناه که همش داره گریه می کنه... پارسا دلم می خواست اون روز با بابام اینا می رفتم بندر.... شاید اگه رفته بودیم... نه من نه امید هیچکدوم انقدر زجر نمی کشیدیم.... شاید عامل رنج امید هم من بودم....

پارسا خیلی دلم می خواست درس می خوندم و پزشک می شدم.... آرزوی مامان و بابام این بود... نتونستم آرزوی اونا رو بر آورده کنم.... پارسا دلم می خواست شاید یه روزی تو دانشگاه عاشق می شدم... دلم می خواست برم دانشگاه... دلم می خواست.... انقدر بی کس نمی مردم.... امید یکی رو داشت موقع مرگش.... اما من هیچ کس از اعضای خانوادم کنارم نیستن...

پارسا دلم می خواست بیشتر از اون چه لایقش بهت عشق هدیه کنم... اما نشد... نتونستم.... از وقتی امید مریض شد عاشقت شدم... اما زندگی نداشت اون چه رو که لیاقتش رو داری بهت هدیه کنم... پارسا منو به خیلی از آرزوهام رسوندی... منو بردی چین... موهام رو صاف کردم... و منو بردی کلی جای قشنگ... پارسا منو می بخشی که دارم می رم؟ بخدا همه غم اینه که نتونستم تو رو خوشحال کنم... می خواستم عروسی کنیم تا دیگه هیچ آرزویی نداشته باشی... اما نشد... فکر کنم وقتشه که برم...

پارسا این دفتر و بگیر و بخون... خیلی جاشو پاره کردم و ریختم دور... چون می خواستم روزی بدمش به بچه های نداشتم... اما حالا که بچه ای ندارم... بدرد کسی نمی خوره...

پارسا فقط ازت یه قول می خوام... جان پری... جان پری قول بده برگردی به زندگی... من به بابام قول دادم و پاش ایستادم... تو هم بهم قول بده.... قول بده عاشق دختری بشی که بدونی لایق

عشقه... کسی که زندگی باش بدتا کرده... بهش سرنوشت مادوتا رو بگو بذار ببینه چطور عشق به من نیروی زندگی داد.... بهم قول بده پارسا...

- قول می دم عزیزم... قول می دم...

تو اون لحظه گریه نکردم.... یه عمر برای گریه کردن وقت بود... دلم چشمای معصوم و بی قرار پری رو می خواست... می خواستم ببینمش...

- پارسا برام گریه کن.... هر قدر که خالی بشی... نذار چیزی درونت بشه عقده....

- باشه نفسم گریه هم می کنم...

- پارسا آخرین خواهشم اینه که منو ببوس.

خم شدم رو لباس و لباس رو بوسیدم... لباس سرد و یخ بود... کبود شده بودن... چند بار دیگه هم بوسیدمشون...

دستاشو دورم حلقه کرد... سرمو آوردم بالا و اشکاشو دیدم که از چشماش آروم غلط خورد پایین...

- پارسای عزیزم من دیگه هیچ آرزویی ندارم... متاسفم اگه نتونستم آرزوها تو بر آورده کنم.... اگه این لحظات آخر با خود خواهی حرف زدم.... امید منتظرمه.... داره صدام می کنه.... باید برم....

دیگه پری به نفس نفس افتاده بود داشت جون می داد.... محکم گرفتمش تو بغل.... آخرین جونهاشو تو بغلم داد.... تا کامل آروم و بی حس شد و دستش از دور کمرم شل شد و افتاد....

نعره ای از تمام وجودم زدم....

محکمتر فشارش دادم....

- رفتی بی معرفت؟! نداشتی من حرفامو بزنی... همینطوری می ری مگه من اجازه دادم بری پری؟! ها؟

بی معرفت... کی گفته تو نتونستی آرزوی منو بر آورده کنی... تو همه چیز منی... تو دنیای منی.... من هیچی ازت نمی خوام.... هرچی که خواستم بهم دادی....

پری اون بالا بالاها بهتر بود که رفتی....

و ضجه زدم....

دل‌م بیشتر از اون که برای خودم بسوزه... برای تنهایی پری می‌سوخت.... این درد دلای لحظات
آخرش قلبمو به آتیش می‌کشید....

چقدر دلش می‌خواست بره دانشگاه....

چقدر دلش هوای مامانشو کرده بود.... چقدر پری دختر صبوری بود.... هیچ لحظه‌ای از درد شکایت
نکرده بود... روزی که سرنگ رفته بود تو کمرش یادم نمی‌ره.... باید فریاد می‌کشید اما صداش در
نمی‌ومد....

شاید چند ساعت پری رو گرفتم تو بغلم و باهاش درد و دل کردم... و بوسیدمش.... موهای صافشو
که می‌بوسیدم... یاد آرزوی کوچیکش می‌فتم و دل‌م بدتر زخم می‌خورد....

ساعت ده یازده شب بود که پری رو گذاشتم روی مبل و رفتم پایین

همه با چشمای گریون نشسته بودن...

حسین اومدم طرفم و دستش و گذاشت رو شونم...

- حسین، پرواز کرد و رفت...

- می‌دونم مرد.... می‌دونم.... رفت پیش خوادش... دلتنگشون بود....

چند لحظه مات به حسین زل زدم... و بعد پریدم بغلش و ضجه زدم.... ضجه‌ها زدم.... انقدر که
پاهام بی‌حال شد و افتادم رو زمین....

حسین هم کنارم نشست.... پا به پام اشک ریخت.... مامان و پامیدا هم که بدتر از ما

فقط بابا زود به خودش مسلط شد و اومد منو بلند کرد و نشوند رو مبل.... یه لیوان آب داد دستم....

بابا با حسین حرف می‌زد.... راجع به کفن و دفن....

ریرا طول کشید تا سر پا شدم ولی وقتی سرپا شدم... دیگه پارسای قبل نبودم... پروانه با اومدن
و رفتنش تو زندگی من بهم درس داد... درس محکم بودن و بزرگ بودن.... عشقی که ما به هم
داشتیم ما رو بزرگ کرد... بزرگ‌تر از اون چیزی شدیم که بودیم...

چرا گریه می‌کنی ریرا؟ ترو جون من گریه نکن! من خودم دل‌م پره ممکنه بزنم زیر گریه....

- پارسا چطور پروانه این همه رو با هم تحمل کرد؟ چطور دیوونه نشد؟ چطور انقدر آرومی و گریه
نمی‌کنی؟

-میخواهی گریه کنم؟ من گریه دست خودمه آگه بخوام می‌اد و آگه نخوام نمی‌اد....

- آره می‌خوام گریه کنی و سبک شی....

و قطرات اشک بود که پشت سر هم از چشمای پارسا می‌ومد بیرون..... بهم خیره شده بود گریه می‌کرد.

- پارسا بگو... آگه دلت گرفته بگو...

-ریرا دلم تنگه.... دلم براش تنگه....

و به آغوش من اومد و گریه کرد.... شاید اون لحظه منو پروانه می‌دید یا تکیه گاهی که دنباش بود... اما هر چی بود فهمیدم اونم نیاز داره به کسی که سنگ صبورش باشه....

اون روز تا طلوع آفتاب پارسا گریه کرد و من هم.... اما شاید طلوع خورشید... برای هر دومون.... نوید یه شروع تازه بود....

مدتی از جریان اون شب گذشت.... منو پارسا خیلی بیشتر از قبل باهم صمیمی شدیم... شدیم دوتا دوست... بنا به خواسته خودم پارسا سعی نمی‌کرد بهم ابراز علاقه کنه.... هر چند همه حرکات و رفتارش نشون دهنده علاقه شدیدش بود.... من قبلا هم که عصبی و ناآروم بودم برام عجیب بود که منو دوست داره.... چه برسه به حالا که فهمیده بودم فرد بزرگی مثل پروانه تو زندگیش بوده....

این حس که شاد برام ترحم می‌کنه مثل خوره وجودمو می‌خورد....

حالا سال دوم دانشگاه بودم و تو اوج درسام... به پیشنهاد حسین گاهی وقتی می‌رفتم شرکت تا از نزدیک با کارا آشنا بشم و به قول پارسا عملی نگاه کردن باعث بشه بهتر یاد بگیرم...

چند وقتی بود تصمیم گرفته بودم برم سر خاک بابا... هر چند ته دلم آرزو داشتم که اینطور نبود اما واقعیت این بود که دلم ازش گرفته بود...

اون روز تنهایی بعد از دانشگاه رفتم طرف بهشت زهرا... چون نمی‌خواستم کسی بفهمه که دارم می‌رم حتی آدرس قطعه رو هم از حسین نگرفته بودم.... خیلی سختی کشیدم تا پیداش کردم.... یه سنگ مرمر مشکی و براق! تا دیدمش ناخود آگاه دلم گرفت... و اشک تو چشمام جمع شد.... هر چند بابا با من بد کرد اما من ته دلم دوستش داشتم... ته دلم دوست داشتم می‌رفتم تو آغوشش.... بابا خیلی مغرور بود بزرگ‌ترین مشکلش این بود... وقتی یه دل سیر گریه کردم و

احساس سبکی اومد سراغم... روی قبرو با گلاب شستم و یه عالمه گل رز سفید پرپر کردم
روش....

- خب بابایی من باید برم... الان نگرانم می شن... فعلا بای بای... بازم می ام... دوستت دارم.
دوستت دارم.... جمله ای که هیچ وقت نه من به بابا و نه اون به من گفته بود.... با خودم گفتم شاید
این جمله می تونست همه چیزو عوض کنه...
موقع برگشتن از یه پسر بچه یه فال خریدم و وقتی نشستم توی تاکسی بازش کردم مضمونش
این بود:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور...
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور...
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن....
وین سر شوریده باز آید به سامان مخور....

کاغذو بستم و با خودم گفتم یوسف من کجا بود.... شاید قسمت غم مخورش مال من بود... اما
یوسفش چی؟

بعد از ظهر رسیدم خونه.... بماند که پارسا مرتب می گفت کجا بودی و چرا دیر کردی و من از
زیرش در رفتم...

این روزا با متین هم بیشتر می رم بیرون.... می گه خیلی بهم امیدواره.... می گه دارم بهتر می شم و
اینا....

نمی دونم خودمم حسی می کنم که بهترم... اما احساس می کنم یه چیزی این وسط کمه.... مشکل
هم اینجااست که نمی دونم چیه که برم دنبالش!

هنوز گاه و بیگاه کابوس می بینم و گاهی دچار تنگی نفس می شم... وقتایی که خودمم تنها باشم
سعی می کنم از اسپری استفاده نکنم تا برام عادت نشه....

دیشب دوباره دفتر خاطرات پروانه رو خوندم... یه ایده مثل انفجار تو سرم شکل گرفت...

پله ها رو دوتا یکی دویدم پایین و رفتم پیش پارسا....

اون بنده خدا که با کله شیرجه زده بودم تا پروژه هاش، با دیدن من سر برآورد و گفت چیه..

-پارسا فهمیدم... فهمیدم چی می‌خوام؟

-چی می‌خوای؟

-پارسا منو بیر پیش بچه‌های سرطانی... همون بخشی که پروانه می‌رفت.

وا رفتن پارسا رو دیدم.

- اما ریرا.... تو توانش رو نداری.

- کی گفته من ندارم؟! مگه من چمه؟

-ریرا تو چیزیت نیست ولی اونجا صبح و شب مرگ می‌بینی اونم نه مرگ معمولی... مرگ غنچه‌های پاک و مظلوم.... منم اون موقع توانش رو نداشتم... واقعا هم برام سخته دوباره برگردم اونجا....

می‌دونستم داره دروغ می‌گه... مطمئن بودم پارسا هنوز اونجا در رفت و آمده... پارسا بیشتر سود شرکتش رو خرج اون بخش می‌کرد...

-پارسا من نمی‌دونم... اگه تو منو نمی‌بری.... خودم راه می‌فتم و می‌رم تک تک بیمارستانا رو می‌گردم تا اونجا رو پیدا کنم...

-ریرا جان عزیزم یه دقیقه بیا بشین... بین این چیزی که تو می‌گی به خودیه خود بد نیست اما تو تازه حمله‌هات کم شده... اگه دوباره نفست بگیره.... اگه من اونجا نباشم.... ریرا مرگ هر کدوم از بچه‌ها آدمو داغون می‌کنه.... انگار بچه‌ خودت بوده مرده...

-پارسا همه‌ اینا رو می‌دونم... فکر می‌کنی نمی‌دونم؟! باور کن الان بودن کنار اون بچه‌ها و حرف زدن باهاشون به من آرامشی رو می‌ده که نه متین می‌تونه بده نه هیچ قرص و دواایی. خواهش می‌کنم پارسا...

و نگاه ملتسم رو دوختم بهش.....

- باشه ریرا فقط بخاطر اینکه برات تجربه بشه.... اما چند تا شرط داره...

-باشه بگو....

- هر وقت من بگم می‌ریم اونجا... بدون من یا حسین نمی‌ری اونجا.... اولین حمله‌ای که بت دست بده دیگه نمی‌ذارم بری اونجا....

-پارسا چقدر سختش کردی.... با این حال باشه.... با جناب عالی می‌رم اونجا... حالا کی بریم؟

- امروز که یکشنبهست.... بذار پنج شنبه که هر دومون بیکاریم می‌رییم....

-باشه.... وای پارسا یه دنیا ممنون.... و با ذوق دویدم و برگشتم خونه خودمون بالا...

نارضایتی از نگاه پارسا معلوم بود.... اما خب به هر حال رضایت داده بود....

ایده‌ای که تو ذهنم بود مطمئن بودم در نهایت هم پارسا و هم روح پروانه و امید رو هم خوشحال می‌کرد....

سریع کاغذ رو در آوردم و شروع کردم به نوشتن و نقاشی کشیدن.... خیلی خوشحال بودم....

داشتم بال درمیوردم....

اونشب رو هم خیلی راحت و خوب خوابیدم.....

تا پنج شنبه تمام وقتم رو صرف کار کردن روی پروژم بذارم و جوانبشو بررسی کنم.

صبح پنجشنبه با پارسا و حسین برای اولین بار به اون بخش پا گذاشتم. اول همه چیز عادی بود...

اما وقتی بیشتر سعی کردم فضای اونجا رو درک کنم احساس بدی بم دست داد.

تو بعضی اتاقا بچه‌هایی رو می‌دیدم که از درد گریه می‌کردن و داروها رو پرت می‌کردن یه طرف.

اتاقای دیگه بچه‌هایی که یه گوشه کز کرده بودن.

سریع لبخند روی لبم برجیده شد. حسین متوجه حالم شده بود و منو برد بیرون. روی نیمکتی توی حیاط نشسته بودیم.

پارسا گفت: ریرا دیدی گفتم نمی‌تونی؟ تو فقط یه نگاه ساده انداختی... هنوز چیزی ندیدی! از حال رفتناشون... استغراغاشون... مرگ...

حرف پارسا هنوز تموم نشده بود که تمام محتویات معدم رو آوردم بالا.

حسین با عصبانیت به پارسا توپید که: پارسا بسه دیگه. نمی‌بینی حالشو.

پارسا دست به سینه و متفکر ایستاده بود و منو نگاه می‌کرد که می‌ارم بالا و حسین که می‌زد پشت کمرم.

پارسا ببخشیدی گفت و رفت اونورتر و تلفنش رو در آورد و شروع کرد به حرف زدن.

منم که تازه حالم جا اومده بود، تکیمو دادم به نیمکت و چشمامو بستم.

حسین می‌گفت: ریرا اگه نمی‌تونی برگردیم خونه.... نمی‌خواد خودتو اذیت کنی.

-حسین؟

-جانم؟

- می‌ری برام یکم آب بیاری؟

- باشه. همینجا بمونی‌ها.

-چشم.

حسین رفت و زود برگشت... آ‌بو خوردم و یکم‌ش رو هم زدم به صورتم.

حالم جا اومده بود.

- حسین من می‌خوام برم تو... برو ببین اگه پارسا نمی‌اد خودمون بریم.

- مطمئنی ریرا؟

- برو حسین. بدو....

حسین رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

حال و هوای پارسا هم عوض شده بود.... کلا عجیب‌ترین آدمی که دیده بودم خودش بود... یهو زیر و رو می‌شد.

رفت و از بوفه چند تا شکلات خرید و گفت می‌خوام با یه آدم جالب آشنا تون کنم.

حسین شونه‌ای بالا انداخت که یعنی من بی‌خبرم.

وقتی رفتیم داخل حالم بهتر بود... حالا آماده بودم... به دنبال پارسا رفتیم تا رسیدیم به یه اتاق.

پارسا گفت اینم اتاق شادی خانم و مهسا خانم. بریم تا این دو تا فرشته رو ببینیم.

پارسا در زد و رفت داخل.

ما هم دنبالش رفتیم داخل.

دختر بچه‌ای که فقط از لباسش می‌شد فهمید دختره کنار پنجره نشسته بود یه عروسکو بغل کرده بودم.

پارسا با صدای بلند گفت: کسی عمو رو تحویل نمی‌گیره.... عمو دلش می‌گیره‌ها...

شادی... مهسا....

دختر بچه روشو برگردوند....

خدای من چی می دیدم.... فقط دو جفت چشم مشکی که به خون نشسته بود....

پارسا تا اینو دید خودشو سریع رسوند به دختر بچه و دستشو گرفت... سرشو چرخوند به تخت کناری نگاه کرد... و وقتی تختو خالی دید.... چشماشو بست و فقط آه کشید.

دختر بچه با بغض به من و حسین سلام کرد.

بعد نگاهی به پارسا کرد و گفت: پارسا بازم یه نفر پرواز کرد و رفت... بازم شادی تنها شد.

- می دونم شادی جان.... می دونم عمو...

- پارسا می شه پیام بغلت.

- بیا عزیزم بیا....

شادی رفت بغلش و شروع کرد گریه کردن.

- گریه کن عزیزم... گریه کن عشق من....

من با تعجب این صحنه رو می دیدم.... گفتم: چی شده؟ به منم بگید!

پارسا در حالی که شادی تو بغلش بود... گفت: تخت بغلی مال مهسا بود... هم اتاقی شادی.... من هفته پیش که دیدمش زنده بود... اما حالا که اومدم نیستش پرواز کرده و رفته....

شادی با بغض سرشو آورد بیرون و گفت دیشب مرد... دیشب... و دوباره بغضش ترکید.

پارسا محکمتر به بغل فشردش و گفت هیچی نگو.... هیسیسیسیسیسیسی.... فقط گریه کن عزیزم.

من و حسین فقط نگاه می کردیم.... تازه داشتیم می فهمیدم دارم چی می بینم.... دارم با چه دنیای تلخی آشنا می شم... دنیایی که توش فرشته های کوچیک پرواز می کنن و می رن.

حسین دستای یخمو گرفته بود و سرشو انداخته بود پایین.

منم فقط پارسا رو نگاه می کردم که شادی رو هر چه بیشتر در خودش می فشرد تا بلکه خودش رو آرام کنه...

شاید بعد از نیم ساعت پارسا تونست شادی رو بخوابونه... آرام بغلش کرد و گذاشتش روی تختش.

بعد کنارش نشست و منو و حسین رو هم دعوت کرد بشینیم.

- این شادی که می بینید خیلی دختر قوی ایه... الانش رو نبینید... من بهش یاد دادم وقتی غمگینه گریه کنه... وگرنه اگه به خودش بود گریه هم نمی کرد. شادی تکیه گاه تمام بچه های بخشه.

- چند سالشه؟

- دوازده.

- ولی اینکه خیلی کوچیکه...

- شاید اینطور به نظر بیاد ریرا... اما واقعا دوازده سالشه... بخاطر شیمی درمانی خیلی ضعیف به نظر می رسه.

- پارسا مهسا چی؟ اون کجاست؟ چی شد؟

- مهسا پنج سالش بود... عمو فداش بشه... همیشه بهم می گفت عمو. سرطانش تو بد مرحله ای بود... خیلی دیر آوردنش. خودش هم می دونست رفتنیه... بهش قول داده بود وقتی قراره بمیرم کنارش باشم... اما نشد... بد قول شدم.

بعد از چند دقیقه سکوت پارسا ادامه داد:

ریرا ازت می خوام با شادی دوست بشی، ممکنه ۸ سال بینتون اختلاف سنی باشه اما یه مدت که بگذره می فهمی رفیق خوبیه...

شادی کمکت می کنه اینجا رو بشناسی... بچه ها رو بشناسی... سرطانو بهتر درک کنی... مرگ رو.

- من دوست دارم هر روز پیام اینجا. اگه تو و حسین بذارید.

- من مخالفتی ندارم، اما باید طبق شرطمون باشه... هر روز هم بخوای بیای باید من یا حسین باهات باشیم.

- خیلی سخت می گیری پارسا ولی باشه.

اون روز کمی توی بخش چرخیدم و با بعضی بچه ها حرف زدم... نکته ای که برام جالب بود این بود که تمام این بچه ها تو یه نکته مشترک بودن... همه یتیم بودن... خیلی ها از پروشگاهها اومده بودن... بعضی ها فقط یه تک خواهر و برادر داشتن... یکی دوتاشون هم مثل شادی با داشتن یه فامیل ثروتمند تنهای تنهای بودن.

وقتی رسیدیم خونه... زود و سریع رفتیم سراغ درسام... حالا که می خواستیم نصف وقتیم رو با بچه ها باشیم، باید زمان زیادی رو هم صرف درسیم می کردم تا لطمه ای به کارم نخوره.

.....

روزها مثل برق و باد گذشتن. خیلی زود فهمیدم بچه های سرطانی خیلی قوین... قوی تر از من که با یه باد شکستم. حالا به جای مهسا پسری به اسم علی هم اتاقی شادی شده بود. علی اوایل خیلی بد اخلاق بود. داروها رو پرت می کرد... حرف نمی زد... اما شادی کم کم رامش کرد... حالا حرف پارسا رو فهمیدم که می گفت شادی دوست خوبی می شه. شادی خیلی بیشتر از سنش می فهمید.

بعضی وقتا پارسا رضایت می داد که چند ساعتی رو توی بیمارستان تنها باشیم... شاید مطمئن شده بود که دیگه عادت کردم... واقعا هم عادت کرده بود.

شادی و من خیلی با هم صمیمی شده بودیم. شادی برام از رفتارای پارسا می گفت وقتی بچه ها یکی یکی می مردن. و خوب فهمیده بود که بین من و پارسا خبری هست.

- ریرا جان؟

- بله؟

- تو پارسا رو دوست داری؟

- چی می گی گلم؟ این حرفا چیه!

- اذیت نکن دیگه... بگو... می دونی من خوب می تونم ذهن آدمها رو بخونم.

- خب شاید یه کوچولو.

- ولی اون خیلی بیشتر از یه کوچولو دوستت داره ها.

- چطوری اینو می گی؟

- آخه وقتی ازم خواست که باهات دوست بشم، گفت ریرا تمام هستیه منه... مواظبش باش.

از این حرف شادی گر گفتم. رفتم و بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و گفتم: اون یه چیزی گفت تو زیاد جدی نگیر.

- چرا؟

- چون چیزایی تو گذشته هست که تو ازش خبر نداری و منم نمی‌تونم بگم.
- ریرا پارسا حاضر نیست به جز تو به هیچکی فکر کنه.
- اینو دیگه از کجا می‌دونی؟
- خودم فهمیدم. می‌دونی من خیلی پارسا رو دوست دارم... برام جای خالی خانوادمو پر کرده... یه بار رفتم بهش گفتم پارسا اگه قول بدم خوب بشم بعدا باهام ازدواج می‌کنی؟
- اون چی گفت؟
- جوابش منفی بود.
- خیلی بیخود کرده جواب تو رو منفی داده... خودم حالشو می‌گیرم...
- اولش فکر کردم چون سرطانی‌ام جواب رد داده... ولی بعدش گفت که اختلاف سنیمون بالاست و اون به درد من نمی‌خوره.
- چه فلسفه‌ای هم بافته پدر سوخته... خب اینا که گفتی یعنی چی؟
- هیچی دیگه یعنی تو رو دوست داره...
- اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟
- از اونجایی که حس من دروغ نمی‌گه.
- وایسا بینم‌ای شیطون.... که حالا خواستگاری هم می‌کنی‌ها؟
- و بدو بدو افتادم دنبالش... با یلچر کوچیکش سعی در فرار داشت.... دستای بیجانش زور می‌زد تا چرخای ویلچرو تکون بدن... دلم هزار تیکه می‌شد وقتی شادی رو اینطوری می‌دیدم.
- با دکنر صحبت کرده بودم.... هیچ موردی برای پیوند براش پیدا نشده بود، فقط الکی روزا رو می‌گذروند. می‌گفتن یکی از همین روزا رفتنی می‌شه. فکرش هم دیوونم می‌کرد.
- پارسا هم از این بابت نگران بود.
- شادی خودش هم می‌دونست داره می‌میره... اما بر خلاف بچه‌ها ی دیگه ناراحت نبود... خوشحالم بود... برخوردش نسبت به مرگ با بقیه متفاوت بود. فقط می‌گفت آرزو داره یه بار لباس عروس بپوشه... آرزوش هم پاک و بی‌آلایش بود.
- با پارسا حرف زدم و گفتم بیا آروزی شادی رو بر آورده کنیم... اونم قبول کرد.

یه روز صبح زود رفتیم دنبالش. از بیمارستان بردیمش بیرون... یه جای صبحونه دیشی خوردیم و بعدش رفتیم آرایشگاه.

پارسا منو با شادی تنها گذاشت و رفت... نمی دونم کجا رفت...

آرایشگر با دیدن چهره معصوم شادی اشک تو چشماش جمع شد... حتما پارسا جریانو براش تعریف کرده بود.

آرایشگر با وسواس خاصی موهای مصنوعی رو روی سر شادی می چسبوند... شادی هم بیخیال آدامس می جوید.

دلَم برای این عروس بی داماد خون بود.

پارسا ساعتی بعد برگشت... یه کت و شلوار مشکی تنش بود... حسابی به خودش رسیده بود... حالا فهمیدم. پارسا خودش داماد شادی بود... دیگه اشکا بی محابا فرو می ریختن... نفسم در نمی ومد... دویدم بیرون و اسپری رو زدم.

پارسا دنبالم اومد و دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

ریرا روزی که بهت گفتم دوست ندارم وارد این بخش بشی برای همین بود، این بار خیلی سنگینه... شونه های منم طاقت وزنش رو نداره. مرگ یه نفر... دو نفر... یا سه نفر می تونی تحمل کنی... بعد از پا در می ای.

تو تا اینجاش نشونم دادی چقدر قوی هستی... این روزای آخر نشکن... فکر نکن شادی دلش لباس عروس می خواسته... خواسته واقعی شادی چیز دیگه ایه... داره فیلم بازی می کنه... اما می خوام بذارم برای هر چقدر هم که شده... دنیا تا تهش به کامش باشه. بیا این دو تا جعبه رو بگیر... یکیش لباس شادیه... یکیش هم مال تو. آرایشگر هم درستت می کنه.

– اما پارسا آخه؟

– آخه و اما نداریم... روزای آخر شادیه... بخاطر شادی.

لباسا رو بهم داد و هلم داد داخل آرایشگاه.

دیدن چهره آرایش شده شادی حالم رو عوض کرد... مثل فرشته ها شده بود... موهای مصنوعی خرمایی رنگی که آرایشگر براش گذاشته بود و دورش ریخته بود محشرش کرده بود.

آرایشگر شاگردش رو صدا زد و اون هم شروع کرد روی من کار کردن... موهام رو فر کرد و بالای سرم بست و فرای ریز و درش ریخت دورم.

حالا آرایشگر داشت کمک می کرد لباسم رو بپوشتم... یه لباس خردلی بود که یقه قایقی داشت و دور کمرش زیر قسمت سینهش پری به همون رنگ داشت... برای قسمت موهام یه پر خردلی بود که آرایشگرش لای موهام گذاشت.

لباس شادی که دیگه عالی بود... لباس عروسی دکلته بود که پف دامنش نصف فضای آرایشگاه رو می گرفت... دامنش ادامه داشت و روی زمین کشیده می شد با تاجی از تور هم کامل می شه.... الحق پارسا خوب می دونست یه دختر بچه عاشق دامن پف و تور روی سر شه.

وقتی من و شادی کلی از هم تعریف کردیم... کمک کردم رو ویلچرش بشینه... دوباره توی آرایشگاه آورد بالا.... شاگرد آرایشگره گریش گرفته بود....

وقتی حال شادی اومد سرجاش... یه نیمچه لبخندی بهش زد و گفت:

دختر غصه چی رو می خوری؟ من که چند ساعت دیگه پرواز دربست دارم به بهشت.... غصه کسی رو بخور که قراره زجر بکشه.

با کمک پارسا ویلچرو گذاشتیم تو ماشین و به طرف آتلیه راه افتادیم...

پارسا می گفت قراره اونجا کسی رو ببینیم.... برام سوال بود که کی.

وقتی رسیدیم آتلیه حسین و پرمیدا هم شیک و مرتب اونجا منتظر بودن.

وقتی خواستیم بریم داخل پارسا رو کرد به شادی و گفت:

- تا حالا هر چی گفتم چشم... اما حال یه چیزی می گم تو باید بگی چشم.

- تا چی باشه؟

- امروز علی می شه دوماه تو.

فقط سکوت بود که بین ما رد و بدل می شد.

نتونستم چیزی نگم....

-اما پارسا اینا فقط بچن... از دوتا بچه می خوای چکار کنن؟! می دونی داری چی ازش می خوای... شادی ۱۲ سالشه... علی ۱۰... جمع سن دوتا شون اندازه خودت نیست.

هنوز حرفم تموم نشده بود که شادی سرشو انداخت پایین و با لپایی سرخ شده گفت:

– اگه اونم بخواد من حرفی ندارم.

خدای من مغزم گنجایشش این همه اتفاقو با هم نداشت. این دیگه چه بازی ای بود.

پارسا سر شادی رو آورد بالا و تو چشمای سرخش نگاه کرد و گفت: می دونی قد دنیا دوستت دارم... حتی بیشتر از این ریرای غر غرو...

اما یه نفر اون بالاست که بیشتر تو رو می خواد...

شادی زد زیر خنده و گفت: آقای اصول! اون وقت اینکه از من کوچیکتره چی می شه! که بود حرف از اختلاف سنی و اینا می زد.

– اصلا من نوکر شما... جون من بیا بریم... مردم از بس ریرا آبغوره گرفت.

با هم رفتیم بالا و علی رو تو لباس دومادی دیدیم.

تو آتلیه کلی عکس گرفتیم...

من و شادی چند تا عکس تنهایی هم گرفتیم... و به اصرار شادی... یه دونه هم با پارسا گرفتیم.

بعدش پارسا بین شادی و علی صیغه خوند... باورم نمی شد... اینا هنوز سنی نداشتن.

علی جون خودشو مهریه شادی کرد.

پارسا براشون دو تا حلقه نقره هم گرفته بود...

من هنوز معترض بود و معنای این کارا رو نمی فهمیدم. حسین منو قانع کرد که اعتراضی نکنم و اینکه بعدا خودش همه چیزو توضیح می ده.

برای شام رفتیم یه رستوران شیک و شام بخاطر علی پیتزا خوردیم... هر چند که شادی هیچی از گلوش پایین نرفت.

بعدش شادی ازمون خواست بریم یه پارکی تا بتونه برای آخرین بار هوای آزادو استشمام کنه.

خیلی بیحال شده بود... دستاش سرد بود... پارسا فهمیده بود لحظات آخره... برای همین بی معطلی راه افتاد.

وقتی رفتیم پارک، شادی جلوی ما روبه روی نیمکت قرار گرفت و ما نشستیم روی نیمکت. من کنار حسین... حسین کنار پارسا و پارسا کنار پارمیدا.

علی هم کنار شادی روی چمنایستاده بود.

شادی حرفاشو اینطوری شروع کرد (هیچ وقت این شوخیش یادم نمی‌ره):

– یک دو سه آزمایش می‌شه.... یک دو سه آزمایش می‌شه...

خب بزارید این دم آخری حرفامو بزنم... ناکام از دنیا نرم... اول از همه برای امشب ممنونم... شب خوبی بود... فکر نمی‌کنم اگه عروسی واقعیم بود اینقدر بیم خوش می‌گذشت.

حالا منم متاهل شدم رفت.... گولم زدید اون دنیا ازتون نمی‌گذرم.

بعد دست علی رو گفت و بوسید و گفت این شوهر منم که بچس... باز خوبه امروز فردا قراره بمیرم وگرنه باید بچه داری هم می‌کردم...

(علی فقط چشماشو بسته بسته بود و گریه می‌کرد)

بیا ببین... نمونش هنوز نمردم داره گریه می‌کنه... خب بگذریم.

راستش من می‌خواستم امشب با این کارم یه کاری کنم ریرا به من حسودی کنه... که پارسا نقشمو ناکام گذاشت. الهی جز جگر بگیری پارسا که نداشتی بانی خیر بشم.

(پارسا فقط براش زبون در آورد)

عرضم به خدمتون... دوتا وصیت دارم: اول اینکه ماهی یه بار می‌اید بهم سر می‌زنید... کار داشتیم و سرم شلوغ بود و شرمندم بخدا و اینا هم حالیم نمی‌شه.

دوم اینکه ریرا و پارسا هم باید با هم ازدواج کنن...

تا اینو گفت من پریدم تو حرفش، که نه!

دوباره ادامه داد:

– د دختر زبون به دهن بگیر بذار این دم آخری حرفامو بزنم... بعد که مردم بشین غر غر کن... چقدر نق می‌زنی... بیچاره پارسا که می‌خواد تحملت کنه.

نگاهی به پارسا کردم که با یه چشمک جوابمو داد.

خدایا این ملت امشب همه خل شدن.... چرا اینطوری می‌کنن... انگار نه انگار شادی داره می‌میره...

– خب می گفتم.... اگه خدا بهتون دختر داد باید اسمش رو بذارید شادی... شاید بذاریدش به پای خودخواهی من... اما معتقدم هر کی اسمش شادی باشه... آدم شادی می شه.

مثل هر کسی که اسمش پارسا باشه آدم پارسایی می شه (و چشمکی فرستاد برای پارسا)

ما کوچیک شماییم شادی خانم... حرف حساب جواب نداره.

– بسه دیگه... بسه دیگه پر رو شدی.

در آخر می خوام یه متنی رو که از قبل نوشتم بخونم:

«به نام خدا.... من شادی ام... دوازده ساله... سرطانی ام... امروز یا فردا می میرم.... از مرگ نمی ترسم چون می رم بهشت... ولی دلم برای دوستانم تنگ می شه... برای پارسا و ریرا... دو تا آدم جالب که مکمل همدیگن. برای علی که اولین عشقمه... ولی روم نشد برم بش بگم... ترسیدم مسخرم کنن... علی بچه خویبه... روزی مرد بزرگی می شه و دست خیلی ها رو می گیره... مطمئنم مثل پارسا می شه.

فقط یه چیز این دم آخری اذیت می کنه.... اینکه مامانم پیشم نیست تا باهاش درد و دل کنم و براش گریه کنم.....»

جمله آخری جمله ای بود که علی خوند.... شادی خیلی سبک بال پر کشید و رفت و نامه از دستش افتاد... از گوشه یه چشمش اشک چکید و روی لبش لبخند بود..

علی نامه رو برداشت و رفت یه گوشه تا تنها باشه... حتی گریه کردنش هم مثل مردا بود تو تنهایی و خلوت... حالا می فهمیدم این دوتا بچه عاشقانه همدیگه رو دوست داشتن.

پارسا نفس عمیقی کشید و رفت پیش شادی... چشماشو بست و شادی رو چسبوند به خودش.

– رفتی شادی جان؟ سفر به سلامت... خوش بگذره. سلام منو به پروانم برسون.

و بوسه ای روی پیشونیه شادی زد.

من فقط اشک می ریختم و نگاه می کردم... حسین سرش پایین بود و تو خودش فرو رفته بود پامیدا هم گریه می کرد.

پارسا گریه نمی کرد... با یه لبخند خاص فقط شادی رو چسبونده بود به خوش و بو می کرد.

نمی دونم اون شب چطور صبح شد.... یادم نیست...

فقط یادمه... صبح زود با طلوع اولین پرتوی خورشید ما تو ماشین بودیم و داشتیم برمیگشتیم بیمارستان.

شادی تو آغوش علی بود... علی خواب بود...!

پارسا رانندگی می کرد و منم فقط جلو رو نگاه می کردم.

چیزی که پیش چشمای من اتفاق افتاد حماسه بود... نه مرگ... من حماسه‌ای رو دیدم... که دو تا بچه رقص زدن.

دمدمای صبح بود که رسیدیم بیمارستان... تمام شبو شادی تو بغل علی و پارسا بود.

وقتی رسیدیم بیمارستان دیگه علی گریه نمی کرد... جسم کوچیکش توان نداشت جنازه شادی رو بلند کنه. پارسا کمکش می کرد تا شادی رو بیاره.

لحظه آخر که داشتن شادی رو می بردن... علی رفت و بوسه‌ای روی پیشونیش زد و گفت: خداحافظ شادی من... فکر کنم طول بکشه تا پیام پیشت.

علی با کت شلوار کوچیکش... من و پارمیدا با اون لباسا و سر و وضع... همینطور پارسا و پارمیدا.... عجب روز عزایی می شد...

به پیشنهاد پارسا رفتیم خونه تا لباسامونو عوض کنیم... همه تو سکوت بودن... هیچ کس حرفی نمی زد.... پاراسا از بزرگ‌ترها هم خواست که با ما بیان.

خودش زودتر رفت و جنازه شادی رو تحویل گرفت و به سمت بهشت زهرا رفت.... ما هم طبق آدرسی که بهمون داده شده بود می رفتیم.... حسین گفت پارسا از قبل برای شادی یه قطعه خریده.

شادی در چشم به هم زدنی زیر خاک رفت و همه جا ساکت شد... علی یه قرآن گرفته بود دستش و برای شادی قرآن می خوند... تو دلم به این کار بچگونش خندم گرفت... آخه شادی چه گناهی می تونست داشته باشه که برای بخشش ما براش نذر و نیاز کنیم؟!

مامان من خیلی دیدن جسم کوچیک شادی روش تاثیر گذاشته بود و هی گریه می گرد... حسین که بی تاب‌های مامانو دیده بود اونو به زور بلند کرد و برد خونه.

مامان و بابای پارسا هم به دنبالشون رفتن....

ما هم بعد از چند دقیقه رفتیم... پارمیدا علی رو برداشت و گفت علی رو می‌رسونه بیمارستان و بعد خودش برمیگرده خونه....

مشخص بود می‌خواست منو پارسا رو تنها بذاره... زیاد راحت نبودم.. الان فقط تنهایی لازم داشتم.

پارسا ما رو برد به یه پارک خلوت همون حوالی که پرنده هم توش پر نمی‌زد.... روی نیمکتی نشستیم.... پارسا می‌خواست من شروع کنم... اما من حرفی برای گفتن نداشتم. بالاخره صبرش تموم شد و خودش حرف زد.

- چرا گریه نمی‌کنی ریرا؟!

- گریه نمی‌اد.

- اگه فکر می‌کنی با گریه نکردن من فکر می‌کنم تو قوی هستی سخت در اشتباهی.

- همچین فکری نمی‌کنم.

- پس چرا می‌ریزی تو خودت...ها؟

- خب چرا اصلا خودت گریه نکردی؟ها.... تو خودتو نمی‌بینی به بقیه گیر می‌دی.

- ریرا من فرق می‌کنم... من دفعهٔ اولم نیست همچین چیزی می‌بینم... تا حالا مرگ بیشتر از ۳۰ بچهٔ سرطانی رو دیدم.... نصفشون رو با دستای خودم خاک کردم... منم گریه کردم... زدم شکوندم... گاهی عصبانی هم که شدم فحش دادم... اما کسی کنارم بوده که آرومم کنه.

- حتما پروانه نه؟!

(نمی‌دونم چرا این حرفو زدم... اصلا آدم حسودی نبودم.... اصلا.... من خودمم برام پروانه یه الگو بود ولی اون لحظه از دهنم در رفت)

پارسا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

اشتباه کردی حسود کوچولو... پروانه کسی نبود که من بش تکیه می‌کردم... بلکه اون به من تکیه کرده بود.... بعد از مرگش فهمیدم تکیه‌گاه بودن معنیش چیه.

- پس کی کمکت کرده؟

- اول خدا بعدم داداش گلت.

- شوخی می کنی دیگه نه... حسین که من نفسم می گیره اشکش در می آد.

- خب این به این خاطره که خودشو تو اتفاقاتی که افتاده مقصر می دونه برای همین عذاب وجدان داره... اما بذار برات تعریف کنم دوستی ما چطوری شروع شد.

یه من سال آخر دانشگاه بودم که شرکت رو تقریبا اداره می کردم... قبلش یکی از همکارای بابا کمک می کرد.

یه روز داداشت حسین برای استخدام اومد شرکت من.... دانشجوی سال سوم بود... از اینکه دیدم مثل خودم دانشجویه خوشم اومد... خوش اخلاق بود... متین بود و مشخصا با ایمان.

راجع به شرایط کاری باهاش حرف زدم... و بهش گفتم که چی به چیه و صداقت برام مهم ترین چیز تو کاره... اونم قبول کرد.

یه مدتی باهم کار کردیم که احساس کردم خیلی تو خودشه... کشیدمش کناری و گفتم روزی که استخدام شدی گفتم صداقت مهم ترین چیزه... پس بهم بگو مشکل چیه... اگه مالیه من می تونم کمک کنم.

برام توضیح داد... مشکل مساله دانشگاه تو بود که پدرت نداشتنه بود بری و حسین خیلی شاکی بود.... می گفت همش داره در به در می زنه تا یه کاری کنه اما نشده.... حتی رفته اصفهان تا مرخصی بگیره برات یه ترم اما نتونسته.

خب من به هر حال بخاطر ثروت پدرم و خودم نفوذ زیادی داشتم.... بش گفتم نگران نباشه.... با هم رفتیم اصفهان و آخرش هم به سختی موفق شدم برات دو ترم مرخصی بگیرم تا حسین بتونه پدرت رو راضی کنه... همه چیز مثل قبل شده بود تا مرگ پروانه اتفاق افتاد... حسین تو جریان کارای منو و پروانه بود... برای کفن و دفن.... برای همه چیز حسین کارا رو انجام داد... من که مرده متحرک بودم.

بعد از مرگ پروانه خیلی عصبی بودم... سعی می کردم عادی رفتار کنم اما نمی شد... تا اینکه مرگ بچه بعدی اتفاق افتاد و من دیگه از هم پاشیدم... رفتم شرکت و از فرط عصبانیت، خشم و غم تمام نقشه ها رو پاره کردم... همه چیزو پرت می کردم این ور و اون ور...

حسین با اشاره بقیه کارمندا رو فرستادن که برن و خودشم هم فقط وایساد به تماشا.... اینکه فقط نگام می کرد عصبی ترم کرد... دوست داشتم بیاد منو بزنه... بگه چرا نقشه هایی که این همه روشون زحمت کشیدیم رو نابود کردی.

اما فقط نگاه کرد...

خوب که کارم تموم شد و افتادم به نفس نفس.... نشستم رو زمین.

اومد جلوم وایساد... یقمو گرفت و بلندم کرد چسبوند به دیوار.... یکی خوابوند تو این گوشم... یکی تو اون یکی.

بعدم داد و پیدا و دعوا... نه بخاطر نقشه‌ها... نه! بخاطر اینکه بقیه رو ترسونده بودم..... گفت زدی همه چیزو داغون کردی حالا آروم شدی... حالا مرده زنده می‌شه... خجالت بکش... این تو نیستی پارسا... از پروانه خجالت بکش.

به زور منو برد آیدار خونه... آستینامو زد بالا و به زور منو وضو داد... بعد برد تو دفتر خودش و گذاشتم رو سجاده گفت بخون.

وز از اتاق زد بیرون... با بدنی لرزون ایستادم به نماز.... چه آرامشی! اشکام سرازیر شد.... با حق حق نمازم تموم شد.

وقتی رفتم بیرون حسین تا حدی همه چیزو تموم کرده بود.... رفتم رو بروش ایستادم سرمو انداختم پایین و گفتم ببخش...

هنوز کامل حرف از دهنم در نیومده بود که منو بغل کرد... گفت: هیچ وقت نیستم بگی ببخش... تو ببخش اگه سرت داد زدم... زدم تو گوشت... تو رئیسی من کارمندت... حق نداشتم.

من که هنوز تو شک مرگ بچه‌ای جدید بودم.... زدم زیر گریه و گفتم: مرد حسین... مرد... یه پروانه دیگه مرد... اسمش زهرا بود.... خدایا فقط ۵ سالش بود....

شروع دوستی عمیق منو حسین از اونجا بود... با من همراه شد... اولش بخاطر همراهی من بام می‌ومد بخش... اما یادمه اولین مرگی رو که دید خودش از هم پاشید... حالا شده بودیم دو نفر که همدیگه رو آروم می‌کردیم... گاهی با هم گریه می‌کردیم... گاهی با هم می‌جنگیدیم... تا شدیم اینی که الان هستیم.... فکر نکن من بی‌احساسم یا مرگ شادی رو من تاثیر نمی‌ذاره نه.

اینطور نیست.. فقط من و حسین شاید بهتر درک کردیم که تنها نیستیم... شاید بهتر فهمیدیم که تکیه‌گاه یعنی چی.... مرد نباید همش اشکشو نشون بده...

مرد فقط دوجا باید گریه کنه... یکی تو خلوت تنهایی خودش و دیگری برا عشقش.

اگر غیر از این باشه دیگه مرد نیست.

- پارسا من هنوز شکم... هنوز باورم نشده شادی رفته... سخته گریه کنم... باور کن... اگه دست خودم بود دلم می خواست یه روز کامل گریه کنم.

- باشه... اما قول بده هر وقت احساس کردی گریه کن تا تو دلت نمونه.

- باشه.... پارسا شب می خوام یه چیزی رو نشونت بدم... تو می ای بالا یا من پیام پایین...؟

- فرقی نمی کنه....

- پس تو بیا...

- باشه حالا چی هست؟

- شب بهت می گم.... چیز جالبیه... هنوز اشکال زیاد داره... اما خدا کنه خوشت بیاد.

- قول می دم سعی کنم خوشم بیاد.

با این حرف پارسا زدم زیر خنده... لبخندی که رو لبش بود نشون می داد... راضیه از اینکه تونسته منو بخندونه....

بخاطر خستگیه زیاد... پارسا پیشنهاد کرد که برگردیم و یکم بخوابیم.... منم قبول کردم.

و به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی رسیدیم خونه... نزدیک ظهر بود... ناهار رو خوردیم و همه رفتیم که بخوابیم... همه خسته بودن... من و پارسا که از پنج شنبه صبح بیدار بودیم. وقتی رفتیم که بخوابیم یادم به نقشه نیمه کاره افتاد و پشیمون شدم... این طریقی بود که ماجرای زندگی پروانه... شادی، امید، و علی و امثال اون ها باعث شده بودن به فکرش بیفتم... خونه ای برای بچه های سرطانی... با تمام امکانات پزشکی... پر از شادی و امید... کلی برای ادارش و گوشه گوشش طرح داشتم... اما مهم تر از همش طراحی شکل ساختمون بود... به پیشنهاد شادی قرار بود شکل یه هرم درستش کنم.... این یکم کارو برام سخت می کرد... آخه من چیز خیلی زیادی از طراحی نمی دونستم.... هنوز سال دوم بودم... کلی کارم ضعف و نقص داشت... تصمیم گرفتم تا شب که بخوام نشون پارسا بدم بیدار بمونم و روش کار کنم.

غرق نقشه بودم و وقتی رسم رو آوردم بالا با تعجب دیدم ساعت ۸ شب شده.... دست از نقشه کشیدم و رفتم یه دوش گرفتم. بعدش موهامو خشک کردم و زیر چشمامو که گود افتاده بود با کرم پوشوندم... هر چند سرخی چشمامو نمی تونستم بپوشونم.

برای شام صدام زدن.... وای مامان گیر داده بود می گفت گریه کردی... هر چی قسم خوردم باور نکرد.... تا آخرش رفتم نقشه رو آوردم و نشونش دادم که بابا از ظهر بیدار بودم پای این.... ترو خدا گیر نده... اونم که انگار منتظر تایید حسین بود وقتی لبخند حسین رو دید راضی شد. حسین هم رفتارش مشکوک بود.... یخورده سرد شده بود.... یکم تو خودش بود... مطمئن بودم بخاطر مرگ شادی نیست... اما نمی دونم چی بود.

ظرفای شام رو به زور من شستم... مامان که حاضر نبود بذاره من دست به سیاه و سفید بزنم. ساعت نزدیکای ده بود که فهمیدم پارسا اومده بالا.

حسین به طرف اتاقم دعوتش کرد وقتی حسین گفت که می رم به کارای خودم برسم پشت سرش در اتاق رو هم بست... با این کارش می خواست نشون بده چقدر به ما دوتا اعتماد داره.

- ریرا اصلا نخواییدی نه؟ یه نگاه به چشمت کردی؟

- می دونم پارسا بذار توضیح بدم...

و بعد کل ماجرای نقشه و خانه ُ بچه های سرطانی و اینا رو بش گفت... با علاقه و تحسین گوش می داد... بلند شد و رفت طرف نقشه با علاقه مشغول بررسیش شد...

- ریرا این طرحت عالیه... با توجه به اینکه هنوز ترم چهاری خیلی خوب از پسش بر اومدی... اما اینجا و اینجا مشکل داره... و شروع کرد به برطرف کردن نواقص.... دوتایی خم شده بودیم روی نقشه... اون می گفت و من با دقت گوش می کردم... خداییش مغزم دیگه نمی کشید اما علاقه باعث می شد تمام سعیمو به کار ببرم که گوش کنم...

ساعت نزدیک دوازده شد که گوشی پارسا زنگ خورد و رفت بیرون تا جواب تلفنو بده...

منم از فرصت استفاده کردم و شیرجه زدم روی تخت.... یه لبخند عریض روی صورتتم بود... کی فکر می کرد یه روزی انقدر درگیری فکری داشته باشم... که آرزوی خواب بمونه به دلم؟ از خودم راضی بودم.... از این همه هیجانی که برای این کار داشتم راضی بودم.

تو همین فکر بودم که چشمام گرم شد و کم کم خوابم برد...

یه نفر داشت صدام می زد:

ریرا ریرا؟

- بله؟

- تو لیاقت نداری!

- چرا؟

- من آرزوم بود یه روز بیشتر با پارسا باشم اما توووو تو رفتی خودکشی کردی.

- من من

- ریرا تو خیلی بدی تو چرا باید زنده باشی و من نباشم

- شادی من ... نمی خواستم ...

- ریرا نمی بخشمت ...

صدای هردوشون که با هم می گفتن نمی بخشمت تو گوشم زنگ می خورد.

- نه نه من نمی خواستم

- ریرا ریرا ... بیدار شو ... داری خواب می بینی ریرا ...

یدفعه مثل وحشیا از خواب پریدم پارسا بودم که بالای سرم نشسته بود ... تمام سر و صورتم عرق کرده بود ... لعنتی بازم کابوس ... اما این کابوس فرق داشت ... دیگه خبری از شهاب نبود.

- ریرا حرف بزن ... خوبی؟

- پارسا من من نمی خواستم پروانه

- ریرا چی می گی؟ پروانه چی؟ آرام باش ...

- اون گفت من لیاقت ندارم زنده باشم ... شادی هم گفت.

- ریرا فقط کابوس بوده و دیگه بش فکر نکن

- خودتم کنار ساحل گفתי مگه نه ... گفתי باید می زاشتی می مردم.

با یه حرکت منو بلند کرد و چشم تو چشم نگاه کرد.

- ریرا فراموش کن ... من عصبانی بودم ... ترسیده بودم از دستت بدم همین من معذرت می خوام ... اشتباه کردم.

- پس پروانه چی؟ شادی چی؟ اونام گفتن.

- ریرا بسه آرام باش.

حسین حسین.... و پشت سر هم صدایش زد.

حسین سراسیمه دوید تو... چی شده چه خبرته...

با دیدن سر و روی عرقی من ترسید... اومد طرفم و کنارم نشست...

-چی شده؟ حالت خوبه؟

- چیزیش نیست حسین فقط کابوس دیده.... برو ببین داروهاش کجاست... تو اتاق که نیست.

حسین رفت تو آشپزخونه و برگشت.... می خواست آمپول آرامبخشو بزنه که پارسا جلوشو گرفت و گفت نه!

- حسین بسه... چقدر بش آرامبخش می زنی... چیزیش نیست که... نگاه چه آروم نشسته... فقط کابوس دیده... مثل من مثل تو.... مثل همه که کابوس می بینن... فقط اسپریشو بیار.... یکم نفس نفس می زنه.

حسین دوباره رفت و با اسپری برگشت.... بعد از استنشاق اسپری بهتر شدم.. آروم تر شدم...

چند دقیقه بعد گفتم که خوبم و می خوام برگردیم سر نقشه.... ولی واقعیتش خوب نبودم.... حسین با شک و نگرانی رفت و منم بلند شدم رفتم روی نقشه.

- ریرا مطمئنی حالت خوبه؟ انکار که نمی کنی؟ می خوام یکم حرف بزنی... بعد؟

- نه نقشه مهم تره...

- باشه.

پارسا روی نقشه توضیح می داد و نواقصش رو می گفت... من که حتی یک اپسیلون حواسم پیشش نبود.... بدنم لرز گرفته بود... همش تو این فکر بودم که واقعا لیاقت نداشتم؟ شاید حق با پروانه بود... من نباید خودکشی می کردم.

نگاهی به نقشه انداختم.... خیس شده بود از قطرات اشک من... دست پارسا همینطور روی نقشه متوقف شده بود و نگاهش روی من قفل شده بود.

وقتی دید تکون نمی خورم... آروم دستمو گرفت و برد نشوند روی تخت.

سرمو چسبوند به سینه ُ خودش و گفت:

- این همون چیزیه که از صبح تا حالا منتظرشم.... باز خوبه کابوس دیدی وگرنه این گریه رو هم نمی کردی.

گفتم و گفتم از دل تنگم گفتم... که چقدر دلم براس شادی سوخته... حتی آرزو می کردم جاش باشم.... اما اون چیزیش نشه... شاید نیم ساعت دیگه گریه کردم تا کمی آروم شدم... داشتم آب دماغم راه افتاده بود... اما دلم نمی خواست اون آغوش تنگو رها کنم و برم دنبال دستمال.... اینه که هی آب بینمو می کشیدم بالا.....

- حالا لباس من شده دستمال کاغذی... دختر مفی کردی منو....

با این حرف پارسا به خنده افتادم و البته با خجالت از آغوشش اومدم بیرون.

یه دستمال از جیبش در آورد و گرفت جلوی بینیم وگفت:

-فین کن بابایی. آفرین دختر بابا فین کن.

با مشت زدم رو شونش و گفتم اه لوس.

و دستمالو ازش گرفتم...

سرمو انداختم پایین و گفتم پارسا:

- جانم.

- تو هم فکر می کنی من لیاقت ندارم زنده باشم... بهتر بود پروانه زنده میموند؟

پارسا فقط سکوت کرد و تو سکوت نگام می کرد.

-پارسا جوابمو ندادی؟

پارسا صورتش رو نزدیک کرد بهم.... نفسای تندش می خورد توی صورتم... از این همه نزدیکی گر گرفته بودم.

با انگشتاش باقی مونده اشکا رو از روی صورتم پاک کرد... صورتمو گرفت بین دستاش... روی هر دوی چشمم بوسه زد.

- این جواب منه ریرا.

و بعد لبه اش رو آروم و آروم به من نزدیک کرد.... می ترسیدم.... احساس می کردم دارم گناه می کنم.

وقتی لبه‌هایش روی لبهام قرار گرفت.... آرام شدم.... دلم می‌خواست اون لحظه تا ابد ادامه پیدا می‌کرد.... یه حس شیرین که خواستنی بود.

بدنم ناخود آگاه واکنش نشون می‌داد... لرز گرفته بودم... حتی لبهام که حالا لبهای پارسا روش بود می‌لرزیدن....

پارسا سریع خودشو کشید عقب... ترسیده بود

-من معذرت می‌خوام ریرا زیاده روی کردم.

فقط سکوت.

-من... من... ریرا... خوبی؟ چرا می‌لرزی؟ من معذرت می‌خوام... دیگه تکرار نمی‌شه.

-پارسا سرده....

سریع پتو رو پیچید دورم....

-اینطوری خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟ من....

-هیس.... چیزی نگو پارسا.... بیا بش فکر نکنیم....

بعد با یه پوسخند اضافه کردم... حتما می‌دونی که من دیگه نرمال نیستم... بدنم نسبت به این جور چیزا بد واکنش نشون می‌ده. الان یه نمونش رو دیدی.

- ریرا معذرت می‌خوام... تقصیر من بود.

دوباره منو محکم تو آغوشش گرفت و گفت حالا فقط بخواب.... درست می‌شه... تو خیلی هم نرمالی.... اینا طبیعیه.... کم کم درست می‌شه. من معذرت می‌خوام.

دیگه خوابم می‌ومد... فقط صدای معذرت می‌خوام پارسا توی گوشم بود که بارها تکرارش کرد. سرمو می‌بوسید و نوازش می‌کرد....

نمی‌دونم چقدر گذشت که خوابم برد... خوابی عمیق و بدون کابوس....

خوب یادمه صبح که بیدار شدم... اولین چیزی که شنیدم صدای گنجیشک‌ها بود... ناخود آگاه یه لبخند کجی زدم و بیدار شدم... بعد از خوردن صبحونه راه افتادم برم طرف دانشگاه... نقشه‌ها رو

هم با خودم بردم... یه ساعت بیشتر کلاس نداشتم ولی می خواستم بعدش با کمک ترم بالایی ها باقی مونده اشکالات رو بر طرف کنم.

تا ساعت ده بیشتر کلاس نداشتم... بعدش راه افتادم طرف کلاسی که توش با یکی از ترم بالایی ها قرار گذاشته بودم.

وقتی نقشه رو باز کردیم که بریم سراغ رفع نواقص... دختره با تعجب گفت این نقشه که ایرادی نداره... ریرا منو گرفتی؟

- نه بابا دیشب داشتم روش کار می کردم کلی هنوز ایراد داشت.

- نداره جانم... خودت نگاه کن.

وقتی نگاهی به نقشه کردم دیدم کامله کامله... مثل خنگا فقط نگاه می کردم.... دختره لبخندی زد و گفت حتما فرشته ها برات درستش کردن نه؟ و کیفشو گذاشت رو شونش و رفت.

آره یه فرشته.... من یه فرشته مهربون داشتم که از عالم غیب برام نقشه می کشید.

یه چیزی همه وجودمو غلغلک داد... نقشه ها رو بستم و رفتم طرف خونه.

دیگه یه جورایی مطمئن شده بودم که پارسا رو می خوام... عشقش رو پذیرفته بودم. فقط باید مطمئن می شدم... از حس هامون... می خواستم حرفای اخرو باش بزنم... یاد حرف بابای پروانه افتادم که گفته بود اگه حس کردی کسی واقعا می تونه خوشبخت کنه خودت برو جلو....

حالا منم می خواستم همین کارو بکنم.

شب توی خونه.... همه دعوت بودیم خونه پارسا اینا... مطمئن بودم بی مناسبت نیست.

شام رو که خوردیم پارسا با گفتن ببخشیدی بلند شد و گفت: برای همه بلیط گرفتم برای فردا صبح به مقصد شمال.... باید تو این سفر یه سری چیزا رو مشخص کنیم... برای هممون لازمه... کلاس دارم و کار دارم سرم درد می کنه و هیچ بهانه دیگه ای هم پذیرفته نیست.... امشب وسایلتون رو جمع می کنید صبح زود می ریم... با اجازه.... و بدو بدو از پله های اتاقش بالا رفت...

همه یهو باهم زدن زیر خنده.... بابای پارسا گفت... یجوری می گه انگار ما مخالفیم.... حالا کی مخالفت کرد؟! و دوباره همه زدن زیر خنده.

چشمام خیس اشک بود.... ولی جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم.... این مردی بود که می خواستم
بش تکیه بزنم... دوسش داشتم... فکر کنم داشتم معنی دوست داشتن و جوونه زدن عشقو
می فهمیدم....

.....

فردای اون روز همه با هم رفتیم شمال... با هواپیما.... اونجا پارسا ویلا داشت... خداییش ذوق
می کردم پارسا خوب پول داره....

حسین اخماش تو هم بود.... نمی دونم چش بود.... وقتی می رفتم سمتش زوری لبخند می زد ولی
می دونستم یه چیزیش هست.... پارسا هم متوجه بد خلقی حسین شده بود ولی چیزی نمی گفت....
وقتی رفتیم توی ویلا و وسایلمون رو جا سازی کردیم... به پیشنهاد پارمیدا رفتیم یه دوری اطراف
بزنیم....

پارمیدا هم ساکت بود... خوب معلوم بود اینا زده بودن تو پر همدیگه... منم چیزی نمی گفتم یعنی
اعتقاد داشتم خودشون باید مشکل خودشون رو حل کنن....

اطراف ویلا پر بود از درخت و گل.... خیلی قشنگ بود... یه سگ هم توی باغ بود که آزاد بود... به
پارمیدا گفتم این گاز نمی گیره گفت نه، تازه با اینکه ازاده از اینجا جم نمی خوره.... خیلی با
وفاست...

سگه اومد نزدیک و لباس منو بو کرد و رفت...

پارمیدا گفت حالا که بوتو می شناسه... فکر نمی کنم هیچ وقت تو رو یادش بره.... خیلی سگ
باحالیه... کم کم باش آشنا می شی.

- اسمش چیه؟

- تیز پا!

- تیز پا؟! چه اسم خنده داری! شبیه اسماییه که بچه های ده ساله می دارن رو حیووناشون....

- خب پارسا هم وقتی ده سالش بود این اسمو روش گذاشت....

- چی این از اون موقع تا حالا زندست؟

- آره خب.... اون موقع تازه به دنیا اومده بود... خودش و سه تا توله دیگه... یه خونه باغ قدیمی
داشتیم تو تهران... مادرش نگهبان اونجا بود... اما روزی که بچه هاش به دنیا اومدن... وقتی

می دید من و پارسا نزدیکش می شمیم... ترسیده بود... فکر می کرد می خوامی بچه هاشو ببریم یا اذیت کنیم.... اینه که بچه هاشو گرفت و به دندون و اومد که فرار کنه... اما همشون رفتن زیر ماشین.... فقط تیز پا زنده موند... البته درب و داغون... پارسا هم خیلی بش رسید... تیز پا چون مادرش مرده بود شیر نمی خورد... پارسا با سرنگ به زرو شیر می ریخت تو حلقش... زخماشو دوا می زد.... خلاصه بد اوضاعی بود... ولی این تیز پا الان تمام وجوش پارسائه...

خیلی بش وابستس و ازش دستور می گیره... حالا بعد خودت می بینی.

صدای پارسا اومد که سوتی زد و بعدش تیز پا رو صدا زد... تیز پا هم سریع خودشو رسوند و جلوی پارسا نشست...

پارسا هم دستی به سرش کشید و گفت چطوری دختر خوب؟

تیز پا هم سرشو چسبوند به پای پارسا و صدایی از خودش در آورد...

پارسا قه قه خندید و گفت باشه منم دلم تنگ شده بود... چه خبرا؟ خوبی؟

با ذوق به مکالمشون گوش می کردم و نزدیک تر می رفتم... پارمیدا هم گفت می ره داخل.

منم رفتم نزدیک پارسا و تیز پا....

پارسا یه لبخندی زد و گفت: با تیز پا آشنا شدی ریرا؟

-آره ولی نمی دونستم دختره...

دستی به سرش کشید و گفت اونم یه دختر خیلی خوب.

تیز پا پارسی کرد و دوباره نشست.

پارسا بش گفت: گوش کن تیز پا این ریرا که می بینی عشق منه.... همه ُ زندگیمه... هرچقدر

مواظب منی مواظب ریرا هم باش.... باشه؟

تیز پا نگاهی بهم کرد و اومد نزدیکم شروع کرد بو کشیدن و بعد از چند ثانیه چند تا پارس کرد.

خجالت کشیدم پارسا گفت عشق من و زندگیه من... سرمو انداختم زیر....

پارسا گفت ریرا می ای یکم بریم کنار ساحل قدم بزنیم؟

-بریم.

وقتی رسیدم کنار ساحل با ذوقی وصف ناشدنی نشستم روی ماسه‌ها... همیشه آرزوم بود دریای شمالو بینم...

پارسا هم نشست و گفت: می‌خوام راجع به پارمیدا و حسین بات حرف بزنم.

با تعجب سرمو برگردوندم طرفش و گفتم پارمیدا و حسین؟!

- آره نگو که نمی‌دونی تو دلشون چه خبره! می‌دونستی نه؟

- خب از احساس حسین خبر داشتیم.... ولی پارمیدا چی؟

روشو کرد طرف دریا و سنگی رو پرت کرد توی آبو و گفت: پارمیدا هم عاشقه.

چند دقیقه سکوت کرد و بعدش گفت: می‌دونی چرا دست دست می‌کنن؟

- نه!

- بخاطر تو...

- بخاطر من؟!!

- آره....

- یعنی چی؟!

- امیدوارم خدا منو ببخشه... ولی بذار برات تعریف کنم...

من خیلی زود فهمیدم حس حسین و پارمیدا چیه.... هر چی با پارمیدا حرف زدم که مشکلمو به من بگه... نگفت.... گفت خودم حلش می‌کنم... منم اصرار نکردم.... ولی برام عجیب بود... تا یه شب صدای بحثشون توی حیاط رو شنیدم...

می‌دونی که اتاق من جای جاسوسیه از تو بالکنش می‌شه همه چیو فهمیدم...

- آره.

- خب دیدم که پارمیدا بش می‌گفت از این مخفی بازی خوشم نمی‌اد.... باید مامان باباهامون بدونن.... حسینم بش می‌گفت نمی‌شه.... اگه اونا بدونن ریرا هم می‌فهمه... من تا وقتی که مطمئن نشم ریرا خوبه... ازدواج نمی‌کنم...

پارمیدا هم عصبانی تر می گفت فکر کردی دارم التماس می کنم که باهام ازدواج کنی... تو بودی که پیشنهاد دادی نه من... حلام حرفم اینه... یا باید علنی بشه... یا عشق و عاشقی تموم... از مخفی بازی خوشم نمی اد...

بعدم عصبانی رفت تو... منم تو تاریکی دیدم که حسین چقدر کلافه بود... خداییش به عنوان یه برادر دلم شکست حسین اینطوری حرف زد با آجیم... ولی خودمو گذاشتم جای حسین... دیدم هنوز عذاب وجدان داره بخاطر تو... کلافست... خودشم نمی دونه باید چکار کنه...

حالا می فهمی می گم چرا بخاطر توئه؟

- ولی من هیچ وقت نخواستم حسین اینکارو بکنه.

و با گریه بلند شدم برم با حسین حرف بزنم... که پارسا دستمو گرفت.

- بشین!

جدیت صداس باعث شد دوباره بشینم سر جام...

- ببین ریرا... بچه کوچولو نیستیم که با هم تعارف تیکه پاره کنیم... یه پیشنهاد دارم.

- چی؟

- بیا تا آخر این دو روز صبر کنیم اگه خودشون نتیجه ای گرفتن که هیچ... اگه نه...

- اگه نه چی؟

- اون وقت بیا من و تو اعلام کنیم که می خوایم نامزد شیم... نه اصلا من تو رو خواستگاری

می کنم جلوی جمع... بلکه دل حسینم اروم شه... بره پی زندگیش.

مسلمه اگه توی موقعیت دیگه ای بودم... یکی می زدم تو گوش پارسا... آخه این چه مدل پیشنهاد

دادن بود؟

- پارسا یه ذره فکر کردی و بعدش این حرفو زدی؟

- چطور؟

- یعنی می گی بخاطر دو نفر دیگه حالا هر چقدرم برامون عزیزن... بخاطر اونا بریم با هم باشیم؟

- من بخاطر اونا نمی گم... من می دونم یه روزی تو مال خودمی... فقط خواستم با اینکار اونا رو هم

راحت کرده باشم...

با این حرف پارسا گر گرفتم.... (من می‌دونم تو یه روزی مال خودمی)

ولی کوتاه نیومدم... مدل پیشنهادش زده بود تو ذوقم.... بلند شدم و لباسمو تکه‌تکه کردم و گفتم... نه! احساسات یه طرفست... من راضی نیستم... یه جور دیگه حسین رو راضی کن.

و رفتم... در حالی که اشک می‌ریختم... خوب یادمه... دیدمش که سنگ پرت می‌کرد تو دریا.... انگار حرصشو خالی می‌کرد...

راستش خودمم خسته بودم می‌خواستم به پارسا بگم دوش دارم ولی نمی‌دونم چرا نشد... چرا پیشنهادش زد تو ذوقم... نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم.... باید برم نماز بخونم تا آرام شم... این بهترین کاره.

وقتی رفتم ویلا.... هر کسی به کاری مشغول بود... ماما داشت نهار درست می‌کردن و بابای پارسا هم رفته بود خرید... پارمیدا چپیده بود تو اتاق و حسینم مغموم نشسته بود تو حال.

حسین وقتی منو دید یجوری نگام کرد.... خجالت کشیدم... انگار منتظر بود بگم آره داداشی ما بله رو دادیم بدو برو سراغ پارمیدا... تو چشماش می‌خوندم این حرفو.

طاقت دیدن نگاهشو نداشتم... بغضم ترکید و با حق حق دویدم سمت اتاق پارسا و حسین... درو محکم بستم و قفل کردم.

حسین نگران دوید دنبالم... پارمیدا هم اومده بود بیرون... همه در می‌زدن و می‌گفتن چی شده... ولی نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم.

- خوبم... همتون برید... می‌خوام تنها باشم.

سر و صداها خوابید... حسین گفت ولی...

- حسین تنهاش بذار... ناراحتش کردم... حق داره یکم تنها باشه... تنهاش بذارین.

صدای پارسا بود... خدای من... چقدر بزرگوار بود که اینو نمی‌داشت به پای لوس بودن من. وقتی همه رفتن... صدای پارسا رو شنیدم که پشت در نشست.

- ریرا منو ببخش... حتما روشم غلط بوده که اینطوری بهم ریختی... باشه... یه راه دیگه پیدا می‌کنیم... اصلا وقتی بهتر شدی.... بیا بیرون با هم یه نقشه بکشیم این دو تا کله شقو به هم برسونیم باشه؟

جواب من فقط سکوت بود...

– خب سکوت علامت رضاست... من فعلا برم سری به اسبا بزنم... راستی بعدا یادم بیار اسبا رو نشونت بدم.

و رفت.

نمی دونم چرت بیشتر تو خودم مچاله شدم... اتاق بوی عطر پارسا رو می داد.... خفه می شدم تو این هوا...

دویدم سمت دستشویی و آبی زدم به صورتم.... وضو گرفتم.

جا نمازی روی میز بود... برش داشتم و با همون مانتو شال نماز خوندم.

آروم تر شده بودم... اونقدر آروم که می دونستم می خوام چکار کنم... برای همین از اتاق اومدم بیرون.... رفتم تو آشپز خونه کمک...

می خواستم شب نقشمو عملی کنم....

توی دلم هم خوشحال بودم... هم خیلی اضطراب داشتم... یه اضطراب کشنده....

بچه ها قرار بود اون شب داستان رو تموم کنم.... ولی نمی دونین چی شد خوو....

اولش کلی تایپ کردم.... بعد برق رفت.... منم لپتایم شارژ نداشت.... همش پرید.... خیلی عصبی شدم...

بعدش که اومدم دوباره بنویسمش... دزد اومد خونمون: |

حالا ترق تروق دزد رو بگو... منم عین چی رنگم پریده بود... نمی دونید تو چه وضعی بودم...
آخرش در یه حرکت انتحاری همه لاما رو با هم روشن کردیم و صدای تلویزیون و آهنگ رو بردیم بالا....

بدبخت دزدا ترسیدن در رفتن....

ولی خب دیگه حال نوشتن نداشتم.... دیگه ببخشید دیگه.

امشب تمومه... حتی اگه شب آخر زندگیم باشه.

خب بریم سراغ داستان:

نهار خیلی معمولی خورده شد... پارسا طبق معمول خوب بلد بود... تظاهر کنه... بعضی وقتا تظاهر کردن هاش... می رفت رو مخم.... ولی از اینکه نمی داشت کسی بفهمه درونش چه خبره خوشم می ومد... بزرگترا هم مشغول حرفای خودشون بودن... یعنی داشتن خودشون رو می زدن به اون راه... پامیدا و حسین هم نگاهای نگرانسون بین من و پارسا چرخ می خورد...

بعد از نهار با یه عذر خواهی رفتم طرف ساحل... کنار ساحل قدم می زدم و با خودم فکر می کردم. به روزی که اون اتفاق شوم افتاد... به مرگ بابا... به شکسته شدن مامان... گریه های حسین... حمایت های پارسا... دیدن مرگ شادی.... مرد بودن علی... سرطان... پروانه... نقشش تو زندگی پارسا...

همه رو که با هم تحلیل می کردم... می دیدم... زندگی با همه... سختیش... با همه... سیلی هایی که بهم زد... یه چیزایی رو یادم آرو... که قبلا یادم نبود... اینکه رنگ عشق بر خلاف اون چیزی که دختر بچه ها تصور می کنن قرمز نیست... بلکه سفیده...

نمی شه طرحی برایش در نظر گرفت... اونقدر بزرگه که گاهی کوچیکی قلبت بت اجازه نمی ده تو قلبت جا بشه... باید بخاطرش رشد کنی... یاد حرف پارسا افتادم... «عشق بزرگت می کنه ریرا... خیلی بزرگ تر از چیزی که هستی» حالا به این حرف اعتقاد داشتیم...

وقتی به خودم اومدم دیدم خیلی وقته دارم راه می رم... خیل از ویلا دور شده بودم... جایی رو هم بلد نبودم که. اومدم گوشی رو از تو جیبم در بیارم که زنگ بزنم... که یه بوی تند حس کردم و بعدش سیاهی مطلق....

.....

بوی نم می ومد.... چشمامو به سختی باز کردم... دست و پام بسته شده بود... توی یه کلبه بود... انگار شب شده بود... کلبه فقط با نور چند تا فانوس روشن بود... یعنی کی من...

صبر کن... نکنه... ولی اون که باید تو زندان باشه... آخه چطوری؟

فکرشم منو می ترسوند... سوئیچ ماشینش روی میز بود... سوئیچ رو خوب می شناختم... عادت همیشگیش بود که اونو هی توی دستاش می چرخوند...

خدایا نذار یه بار دیگه اون بلا سرم بیاد... خدایا... بهم رحم کن... سینم می سوخت.... نفسم به شماره افتاده بود...

یاد تلفنم افتادم... به زور از تو جییم درش آوردم... با دست بسته برام سخت بود هر کار می خواهم بکنم... خوییش این بود دستامو جلو بسته بود... نزدیک صد تا میس کال از پارسا داشتیم... سریع بش زنگ زدم... می ترسیدم زود برگرده به کلبه... با اولین بوق برداشت... الو ریرا کجایی؟

- پارسا...

- چی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

- شهاب...

.....

- پارسا؟

- کجایی ریرا؟

- نمی دونم یه کلبه قدیمیه... انگار شبهه... بوی نم می ده... فانوس توش روشنه... پارسا نفسم در نمی اد...

- خوب گوش کن ریرا... دارم می ام... زیاد دور نیست... نذار بفهمه بم زنگ زدی... تلفنو روشن بذار... قایمش کن... نترس... می ام...

- پارسا...

- گریه نکن... نترس می ام... بخدا می ام.

- پارسا نذار دوباره...

- دارم می ام ریرا...

و دیگه حرفی نزد... گوشی رو با ترس زیر تخت قایم کردم...

نفسم در نمی ومد...

چند دقیقه بعد بود که شهاب با ظرف غذایی توی دستش برگشت...

- به به می بینم بیدار شدی ریرا.

.....

نگا کن چشماشو... ترسیدی گربه کوچولو؟ (خنده بلند)

.....

– بیا غذا بخوریم که کلی کار داریم.

با شنیدن کار ترس وجودمو گرفت. نفس نفس زدن هام شروع شد.

با نگرانی دوید سمتم... از تو جیش اسپری در آورد... و گذاشت تو دهنم... دستشو پس زدم...

حاضر بودم بمیرم ولی کمکم نکنه....

اصلا این از کجا می دونست من نفس تنگی دارم!!

با حرص می خواست کمکم کنه... منم نمی خواستم...

وقتی دید نمی دارم... مثل وحشیا... لباسو گذاشت رو لبم.

از شک چیزی که اتفاق افتاده بود... تمام گذشته مثل فیلم سینمایی روی دور تند از جلوی چشمم رد شد....

وحشی شدم... نمی فهمیدم دارم چکار می کنم... مثل موجودی که تو خودش بیچه... با دستای بسته تو خودم می پیچیدم...

وقتی شهاب کفری شد شروع کرد با لگد و مشت افتادن به جونم....

– دختری عوضی... تو مال منی... برای چی دور اون پسره می چرخ...؟ها؟ عوضی اون لب اون چشا فقط مال منه ۱ فهمیدی... و یه لگد دیگه زد تو شکمم که فکر کنم نیم لیتر خون از حلقم پاشید بیرون...

مثل وحشیا می زد و حرفاش رو ادامه می داد...

منم عین وحشیا جیغ می کشیدم... فقط جیغ... می خواستم بینم صدای جیغام به گوش خدا می رسه یا نه؟! چقدر باید بلندتر می بود تا خدا بشنوه؟

بلندتر... باز بلندتر جیغ کشیدم... احساس می کردم حلقم زخم شده... ولی دیگه مهم نبود... خسته شده بودم.

شهاب اومد که یه لگد دیگه بزنه... که در به شدت باز شد و پارسا نفس زنان پرید تو...

فقط یه نگاه به من انداخت و بعد حمله ور شد به شهاب... انگار پارسا می خواست حرص تمام عمرشو رو شهاب پیاده کنه.

- عوضی... بی وجدان... باید می داشتن حسی همون روز می کشتت... بس نیست دیگه... زندگی چند نفرو تباه کردی بس نیست؟...

روانی... عوضی... کثافت... (با هر فحش لگدی می خوابوند پهلوی شهاب) چی می دونی زندگی یعنی چی؟...ها....

کشتی این ریرا رو... مردشو می خوای چکار؟ها؟ انقدر دوسش داری گرفتیش به بار لگد..... کثافت... کثافت....

وصداش بالا و بالاتر می رفت...

مطمئن بودم دیگه شهاب در اثر ضربات مرده...

ولی پارسا حرصش خالی نمی شد.

با التماس پارسا رو با صدایی که از ته چاه در می ومد صدا زد...

پارسا با چشمایی به رنگ خون... نگام کرد...

از نگاهش ترسیدم...

ولی وقتی وضعیتمو دید سریع رنگ نگاهش عوض شد... یه لگد دیگه زد تو شکم شهاب و اومد سراغ من... با عجله طنابا رو باز کرد و منو گرفت تو بغلش...

نمی دونم چه وضعی داشتم... که پارسا می دوید... صداش که می زدم گوش نمی کرد...

چشمام داشت بسته می شد...

پارسا زانو زد رو زمین و فریاد زد خدا...

از فریادش لای چشمامو باز کردم...

پارسا نشست روی زمینو یه سوت بلند زد... فکر کنم تیز پا رو صدا می زد...

- ریرا... ریرا... نخواب... هی ریرا....

- پ... ا... ر... سا....

- ریرا نفس بکش... ترو جان حسینت نفس بکش...

- پ...

پارسا چشماشو بست و لباسو گذاشت روی لبام... با دستش دهنمو باز کرد و با فشار نفسشو می داد داخل...

نفس می گرفت و دوباره اینکارو می کرد...

حجم نفساش برای من زیاد بود... چند باری که اینکارو کرد... انگار بغضی که چنگ زده بود به سینم... و راه نفس کشیدنمو بسته بود باز شد...

همراه فریادی نفسم باز شد...

پارسا با ترس نگام کرد... وقتی قطرات اشکو روی صورتم دید... نمی دونم از خنده بود یا ناراحتی اونم گریه کرد... سرمو گرفت تو بغلش و بوسید...

- پارسا خستم... خیلی خستم.

- جانم دیگه تموم شد. تموم شد... از هیچی نترس. من باهاتم...

- پارسا می خوام بخوابم...

- خواب ریرا... تیز پا داره کمک می اره... خواب.

- پارسا من دوستت دارم... عاشقتم.

- می دونم عشقم... می دونم... من اون عشقتو می خوام پس خواب... بخاطر من چماشتو نبند...

- میخوام که نخوابم ولی نمی شه... خستم... زود بیدار می شم... قول می دم...

- نه ریرا... خواب... خواب...

صداهای خواب خواب پارسا و تکونهای شدیدش یادمه... لحظات آخر صدای پارس تیز پا... و عجله کنین پارسا تو گوشم موند...

وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم... دستم توی دست پارسا بود که سرشو گذاشته بود روی تخت و خوابش برده بود...

تمام تنم درد می کرد... حتی دلم نمی خواست گردنمو تکون بدم... یاد کلی بازیایی آخر پارسا افتادم... که چه داد و بیدادی راه انداخته بود... و هی می گفت خواب... انگار می خواستم خواب ابدی برم!

با دستم فشاری به دستش وارد کردم و بیدار شد.

با یه لبخند غمگین نگام کرد...

– سلام.

– سلام جاییت درد نمی کنه؟

– مرسسی منم خوبم.... تو خوبی؟

– ریرا اذیت نکن.... خوبی؟ درد نداری؟

– همه جام درد می کنه... ولی یجام از همه جا بیشتر درد می کنه.

– کجا؟ بگم پرستار بیاد؟

– دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم اینجا... و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

– نگاهش اروم شد.

– پارسا دیروز چی شد؟

– دیروز نه... دو روز پیش... دو روزه که خوابی.

– دو روز!!! خب چی شد...

– بعد ناهار گفتم می ری قدم بزنی... منم یکم بعدش اومدم پیام بات حرف بزنم و از تو دلت در

بیارم.... ولی نبود...

گفتم حتما رفتی داخل...

ولی داخلم نبود...

ترسیدم.. شروع کردم گشتن... هنوز به حسین نگفته بودم چی شده که شالت رو دیدم افتاده کنار

ساحل... نمی دونی چه حالی شدم.. فکر کردم دریا تو رو با خودش برده...

اومدم برم داخل که زنگ زدی.... دیگه یادم نبود باید بقیه رو خبر کنم... فقط دویدم سمت جنگل

نزدیک دریا.... خوب می دونستم اون کلبه ُ چوبی کجاست.. تنها جایی که تو زمان به این کمی

می شه یه نفرو برد اونجا بود...

ریرا دیوونه شده بودم... صداهایی که تو موبایل می ومد... وقتی اون عوضی بوسیدت....

اینجای حرفش که شد پارسا ساکت شد.

قطره اشکی از چشمم سر خورد پایین.

– دستمو گرفت و با دستای دیگش اشکمو پاک کرد.

بقیشم می دونی که... تیز پا رفت بقیه رو آورد... با کمک حسین و بابا بردیمت بیمارستان... من که
انقدر هنگ بودم که حتی نفهمیدم دستام چقدر زخم شده...

ریرا خدا بهمون رحم کرد... خیلی ترسیدم.

– پارسا؟!!

– جانم!?!!

– شهاب چی شد؟

– مرد!

– چی؟ یعنی تو کشتیش...

– کاش من کشته بودمش... ولی نه... خودشو تو دریا غرق کرد... پلیس یه روز بعد جسدشو پیدا
کرد.

سکوت کرده بودم... شنیدن خبر مرگش هم آرومم نمی کرد.

– به چی فکر می کنی ریرا؟

– به آینده.

– پارسا لبخندی عمیق زد و گفت خوشحالم که نگفتی گذشته.

– آینده هم یه روزی گذشته می شه... پس بهتره به اون گذشته فکر کنم.

– آره حق با توه.....

.....

دو ماه بعد...

امروز دو تا عروس با هم عروسیشون بود... با ارایش یکسان و لباس یکسان... همین طور دو تا دوماه....

دنیا براشون خوب می خواست... خودشون بیشتر از هر چیزی می دونستن چقدر عشقشون با ارزشه... چقدر برای بدست آوردنش سختی کشیدن...
امشب شب رویاهای ریرا بود... یا کمک متین به حالی رسیده بود که دیگه گذشته آزارش نمی داد...
تنها اثری که از گذشته مونده بود فقط نفس تنگی ای بود که خیلی وقت بود سراغش نیومده بود...
عروس ها در میان اشک شوق مادرها و برادرشون به خونه بُخت رفتن..... خونه ای که بهشون نوید فردایی رو می داد که باز دست کسی رو بگیرن.....

.....

۵ سال بعد

- کی می رسیدیم حسین....؟

- دیگه رسیدیم...

- پارسا دارم می میرم.... خدا....

- چیزی نمونده دیگه رسیدیم ریرا....

ریرا آخرین زورش رو هم برای به دنیا آوردن بچه زد.... و از حال رفت... صدای گریه ُ دو نوزاد تو گوش ریرا بود... ولی توانی نداشت که چماشو باز کنه....
پارسا با دستاش موهای ریرا رو که بخاطر عرق چسبیده بود به صورتش کنار زد و گونه ُ ریرا رو بوسید....

ریرا آروم لای چماشو باز کرد....

قطرات اشک همینطور از چشماش بیرون می ریخت... نمی دونست چش شده بود... ولی نمی تونست نگهشون داره...

پارسا آروم ریرا رو بلند کرد و بغلش کرد... اشکال ریرا رو پاک کرد... بوسه‌ای روی دستاش زد و گفت:

– مامان خانم چرا گریه می‌کنی؟ چشمای خوشکلت رو نبینم بارونی خانمم...

– پارسا من.... من....

و دوباره حق هقش بلند شد...

پارسا دیگه سعی نکرد ریرا رو آروم کنه... فقط اونو توی بغلش فشرد و گذاشت تا خود ریرا آروم بشه...

تخت نوزادا که کنار تخت ریرا بود... توجهش رو جلب کرد... آروم آروم خوشو از بغل پارسا کشید کنار و رفت سمتشون...

بچه‌ها رو یکی یکی تو بغلش گرفت... خدا شادی ریرا رو کامل کرده بود... دو قلوهای دختری که شباهت عجیبشون به ریرا همه رو شگفت زده کرده بود.

ریرا تا پنج سال بچه دار نشد... اما کسی از این قضیه خبر دار نشد... چون پارسا به همه گفته بود که فعلاً نمی‌خواد بچه دار بشه و خودش و همسرش می‌خوان روی پروژه‌ی خانه‌ی شادی کار کنن. ریرا خیلی سختی کشید تا این دو تا کوچولو رو الآن توی بغلش داشت...

ریرا و پارسا علی رو به فرزند خوندگی قبول کرده بودن.... علی اون مرد کوچک که برای شادی فقط تو خلوت خودش اشک ریخت.

علی با ذوق به خواهری کوچولوش نگا کرد و گفت مامان اسمشونو چی می‌خوای بذاری؟

– نظر تو چیه پارسا؟

– زحمتش و سختیش مال تو بوده تو بگو اسمشون چی باشه؟

ریرا چشماش رو بست و گفت:

– شادی و پروانه.

علی با ذوق به بچه‌ها خیره شد و پارسا بوسه‌ای روی پیشونی ریرا کاشت.

.....

امروز:

دفتر خاطراتو می بندم... و نفس عمیقی می کشم.

نگاهی به شادی و پروانه می ندازم که توی خواب لپاشون گل انداخته....

پارسا رفته از فروشگاه برای بچه ها خرت و پرت بخره...

دیروز خانه شادی افتتاح شد.... جایی برای همه بچه های سرطانی... بعد از ده سال تلاش و جمع کردن سرمایه بالاخره من، پارسا، حسین و پارمیدا تونستیم اینجا رو افتتاح کنیم....

خیلی خوشحالم... حالا تو سن سی سالگی بیشتر وقتم برای پارسا و بچه ها می ذارم... و از این بابت خیلی خوشحالم... علی دانشجوی پزشکی شده... افتخار من و پارسا شده...

صدای کلیدو می شنوم.

می رم به استقبال پارسا

- سلام عشق بزرگم

- سلام عشق بزرگم

و بوسه ای گرم که بین من و پارسا رد و بدل شد.

تمنای نگاهم را باور کن

نوشته ی: ف. گ

خب دوستان یه سری نکات هست که دوست دارم بگم در آخر:

تمنای نگاهم را باور کن فقط یه ایده بود که به ذهنم اومد و قبل از اینکه بخوام مسنجمش کن روی کاغذ رفت.

اون چیزی که خواستم نشد... من می خواستم با رشد ریرا پارسا هم رشد کنه... ولی ریرا رشد کرد و پارسا ثابت موند.

این داستان ممکنه از نظر خیلیا دور از زندگی واقعی باشه... ولی من چیزی نوشتم که تلفیقی از کلی واقعیت بود...

بچه‌های سرطانی‌ای که من خودم از نزدیک زجر کشیدن خودشون و خانواده هاشونو دیدم... ریرا هم نماد دخترای شکست خورده ایه... که شاید خیلی تو جامعه واضح نیستن ولی تو همین گوشه کنارا زندگی می‌کنن.

اما می‌رسیم به پارسا...

افسانه نیست.... خیالم نیست... پارسا پسریه یا مردیه که من می‌خوام به عنوان یه مادر آینده پسرمو اینجوری تربیت کنم دوست دارم خیلی از مادران آینده هم اینکارو بکنن.... پارسا حقیقتیه که می‌خوام ساخته بشه.... توسط نسل خودم.

و اما نکتهٔ آخر داستان بعدی رو نمی‌نویسم تا بتونم انسجامی رو که می‌خوام بهش بدم.

همگی موفق باشین دوستتون دارم

پروانه

پایان

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید